

مبارزهٔ پنهانی

در ایران

یادداشت‌های هوبرت بونیسور

عضو ادارهٔ جاسوسی آمریکا



کانون انتشارات **ماد** تقدیم میکند:

مبارزه پنهانی در ایران

یادداشت‌های هوبرت بونیسون
عضو اداره جاسوسی امریکا

از این کتاب پنج هزار نسخه در مطبعه کهر تهران
چاپ شد حق طبع برای کانون انتشارات هاد
محفوظ است مهر ۱۳۴۱





مدتها بود که دیگر به ایران نرفته بودم . ولی آن شب ، وقتی از هواپیمای «سوئیس ایر» که از « بانکوک » میآمد به خاک تهران پیاده شدم هیچ فکر نمی کردم که چه مأموریتی برعهده ام گذاشته اند .

معمولا هر وقت که « اداره » مأموریت تازه ای برایم در نظر میگیرد به من فرصت میدهد که به جای اولم برگردم تا از هر لحاظ آماده کار تازه خود بشوم . زیرا مأموریت مخفیانه در کشوری خارجی ، ولو اینکه آن کشور جزو ملل متفق ما باشد ، نباید سرسری گرفته شود و الا نتایج وخیم بیار خواهد آورد .

اول باید يك هويت ساختگی برای خود درست کرد . مأمور اداره ضد جاسوسی باید به شنیدن نام جدید خود بتواند بی درنگ جواب بدهد . باید شرح حال و زندگی قهرمانی را که بصورت او درآمده است از اول تا آخر حفظ باشد . آنوقت اوراق هويت ساختگی و گذرنامه ای به او میدهند و نامه هائی از دوستان و نزدیکان و عکسهایی از افراد خانواده جعلی اش به او می سپارند . سپس ریختن را عوض میکنند ، یعنی لباس مبدلی به او میپوشانند و او را بصورت شخصیت تازه اش در می آورند .

پس از آن ، يك پرونده ماشین شده با قید « بسیار محرمانه » که محتوی دستورهای لازم ، است تحویل میگیرد . این پرونده نقشه کامل و شرح مفصل مأموریت جدید را برای او تعیین میکند . هرچه را که بتوان پیش بینی کرد در این پرونده پیش بینی شده و راه از چاه نشان داده شده است . مأمور اداره ضد جاسوسی باید این دستورها را چنان از بر کند که بتواند آنها را بطور معکوس از حفظ بخواند .

پس از انجام این مقدمات ، باید یاد بگیرد که در کشور مورد نظر چگونه اقدام کند تا چندین منبع کسب اطلاعات در محل بوجود آورد و اخباری را که لازم دارد کسب کند . چگونگی ملاقاتهای مختلف با مأموران کسب خبر یا با مأموران رابط برای او کاملاً واضح و آشکار و مشخص است... فقط وقتی بسوی مأموریت جدید خود حرکت میکند که کارها از هر لحاظ روبراه باشد .

ولی من این بار از کم و کیف کار بی خبر بودم . در « بانگوك » مردی که می شناختمش با من تماس گرفت و يك بلیط هواپیما برای مسافرت به تهران به من داد و تأکید کرد که به حضور من در تهران احتیاج فوری و فوری هست .

چند ساعت بعد با مدارك و اوراق لازم حرکت کردم . اسم تازه ام « بروس ویلسون » و شغلم روزنامه نگاری بود و برای يك آژانس در آمریکا کار میکردم .

مارا به سالون فرودگاه تهران که امور مربوط به گمرک و شهربانی در آنجا انجام میشد وارد کردند . اوقاتم تلخ بود . تهران چنگی به دلم نمیزد . این شهر در زمستان سرد و در تابستان خشک و گرم است . البته آن موقع فصل بهار بود ولی این امر موجب نمیشد که من بتوانم باین زودی دل از بانگوك و تفریحات آن بکنم .

تشریفات گمرکی انجام گرفت و گذرنامه من بازرسی شد . سپس به قسمت تسعیر پول رفتم و در مقابل گرفتن چند هزار ریال مبلغ چهل پنجاه دلار پرداختم .

در این هنگام دستی بازوی مرا فشار داد ... یکدست زیبا و ظریف زنانه با پوست گندمگون . نگاه من این دست را از انگشتان تاشانه دنبال کرد و ناچار شدم اندکی به عقب برگردم ... زنی دیدم کوتاه قامت و دلربا با لباس خاکستری چسبان . چهره ای دلفریب و رنگی تیره و چشمانی درخشنده و موهائی مشکی داشت . من این قیافه را نمی شناختم یا به یاد نمی آوردم . حتماً يك دختر ایرانی بود که با او در سفر پیش آشنا شده بودم...

- « هوب » ازدیدنت خوشحالم . توهیچ تغییری نکرده ای...
مرا « هوب » صدا میکرد که مصغر « هوبرت » یعنی نام واقعی من است و به زبان فرانسه حرف میزد . ناگهان احساس کردم که با او قبلاً آشنا بوده

وحتی روابط بسیار خصوصی داشته‌ام. الا بختکی گفتم :
- تو هم هیچ تغییر نکرده‌ای . همانطور خوشگل و زیبا مانده‌ای...
با لحن رنجیده‌ای گفت :
- متشکرم .

سپس رو بروی همه مردم ، بدون مقدمه کشیده محکمی بصورت من
نواخت : تو! تو! یکی ازین طرف و یکی هم از آنطرف !
- بگیر! حالا راحت شدی !

کمی حیرت کردم . آخر خودتان را بجای من بگذارید ! زن روی
پاشنه پا چرخید و دور شد و به انتهای دیگر سالن ، در آن قسمتی که دفتر
شرکت‌های هواپیمائی قرار داشت ، رفت .
در اطراف من سکوت مطلقى بوجود آمد . چهل جفت چشم مرا میپایید .
در وضع ناراحت کننده‌ای بودم .
مأمور تسعیر با لحن هزل آلودی گفت :
- خانمتان بود ؟

گفتم : - نمیدانم ، کاش یکی اسمش را بمن میگفت...
پشت به جمعیت مسافران کردم و ورقه‌ای را که مأمور تسعیر بمن
داد امضاء نمودم . مأمور سفارش کرد که این ورقه را گم نکنم زیرا باید
هنگام عزیمت از ایران آن را ارائه دهم . وقتی ریال‌ها را در جیبم میریختم
جمعیت مشغول حرفهای خود شده بودند .
پنج دقیقه بعد چمدانهایم را از گمرک گرفتم و به باربر دادم تا به
تاکیسی ببرد . قصد داشتم بوسیله اتوبوسی که در کنار باغچه پر گل محوطه
فرودگاه انتظار میکشید به شهر بروم . بی آنکه زن سیلی زننده را دوباره
ببینم بطرف شهر حرکت کردم ...

مأمور بانگوك بمن سفارش کرده بود که در هتل «پلازا» خیابان پهلوی
اقامت کنم . پلازا هتل راحت و مناسبی است که بسبک جدید بنا شده ولی
دور از مرکز شهر قرار گرفته است . حتماً در همینجا بود که باید پامن تماس
بگیرند و موضوع مأموریتم را تعیین کنند .

در طی راه فقط درباره حادثه‌ای که در فرودگاه برایم پیش آمده بود
فکر میکردم . حافظه بصری من بسیار عالی است و هرگز قیافه یا محلی را

که قبلاً دیده باشم از یاد نمیبرم . اما در مورد حفظ اسامی اشخاص ، وضع بدین منوال نیست ... شاید ازین لحاظ باشد که من در محیطی زندگی میکنم که آدمها اسم خودشان را مثل پیراهنشان هر روز عوض میکنند و اسم آدم مثل يك برچسب موقتی است .

سعی میکردم همه زنهایی را که قبلاً در ایران شناخته بودم بیاد بیاورم ناهید وزهره و زیبا به خاطر آمدند ... چهره آنها را در خیال میدیدم .. ولی این زن غیر از آنها بود .

به شهر رسیده بودیم ولی من به خانه های کوتاه آجری و خیابانهای پهنی که در دو طرفش جویهای آب قرارداد داشت و به عبور و مرور وسائل نقلیه و پاسبانهای آبی پوش با کاسکت های سفید هیچ توجهی نداشتم .

سر چهار راهی رسیدیم . اتوبوسی نزدیک بود مارا له کند .. راننده تا کسی غرغری کرد و خشمش را فرو خورد . دوباره راه افتادیم .

وانگهی ممکن بود این زن ایرانی نباشد ، شاید اهل لبنان و مصر بود .. صبر و قرار از من سلب شده بود . زنهای لبنانی یا مصری که مرا تا این حد بشناسند و سیلی بزنند از عدد انگشتان یکدست بیشتر نبودند ...

لیلا ! ... لیلا حسنی ... قاهره ... ناگهان سیل خاطرات گذشته به من هجوم آورد . چطور او را فراموش کرده بودم ؟ لیلای نازنین عزیز ! ... همدیگر را در دوسفر در مصر دیده بودیم . دوبار روابط میان ما خیلی خصوصی شده بود . دوبار بمناسبت کارهایم او را ترك گفته بودم . بار اول مرا به زحمت بخشید ولی ظاهراً بار دوم حاضر نبود مرا ببخشد !

البته من فقط با او نبودم که چنین رفتاری کرده بودم ! من نمیتوانستم دست از زنها یا از شغلم بردارم . دست کم به شغلم پا بند بودم .

به مقصد رسیدیم . پیشخدمت هتل در تا کسی را بروی من باز کرد و چمدانهایم را بیرون آورد . با او گفتم حساب راننده را که فقط بزبان فارسی حرف میزد بپردازد .

لحظه ای بعد من وارد اتاقی شدم که پنجره هایش رو به شمال بطرف قله های برف پوش البرز بازمیشد .

چمدانهایم را گشودم و اثاثه ام را مرتب کردم و بعد روی تخت دراز کشیدم . آیا بهتر نبود که اول استراحتی و تجدید قوایم بکنم تا بعد ببینم

چه مأموریتی بر عهده ام گذاشته‌اند و چه کارهایی باید در این کشور صورت بدهم؟

نزدیک ساعت هفت سر و وضع را مرتب کردم و بسرعت پائین رفتم. متصدی آن طبقه که در گوشه‌ای بالای پلکان روی صندلی چرت میزد از صدای پای من بیدار شد و مثل ماشین خودکار از جا جست و سلام کرد.

افراد يك خانواده ایتالیایی سر و صدای زیادی در سالن پائین براه انداخته بودند. مادر خانواده که زن چاق و خپله‌ای بود با حرکات شدید دست داد و قال میکرد و شوهرش که مردی متشخص و دارای موهائی سفید بود آرام و مظلوم به او مینگریست. دو دختر هم بودند که یکی قدی بلند و اندامی زیبا داشت و جواب مادرش را میداد.

مستخدمی بطرف من آمد و گذرنامه مرا گرفت و نگاهی به روادید آن کرد و گفت که در ظرف سه روز آینده باید جهت بازرسی به اداره شهربانی مراجعه کنم.
گفتم:

- شاید خود شما بتوانید این کار را تمام کنید.

- معذرت میخواهم، آقای ویلسون، غیرممکن است، باید خودتان شخصاً مراجعه کنید...

- در مصر که بودم...

- آقای ویلسون، اینجا غیر از مصر است.

گفتم:

- بسیار خوب. خودم خواهم رفت.

گذرنامه مرا پیش خود نگهداشت. نگاهی به سالن مطالعه انداختم و بعد «بار» را پیدا کردم. محل تاریک و خفه‌ای بود که دیوارهایش از کاغذهای رنگارنگ، پوشیده شده بود. در طرف چپ پیشخوان آگهی‌های تبلیغاتی شرکت‌های هواپیمائی به چشم میخورد. متصدی بار با زبان آلمانی بمن سلام کرد. با زبان انگلیسی گفتم:

- رفیق، اشتباه گرفتی!

اوهم به انگلیسی معذرت خواست. تقصیری نداشت. اکثریت مشتریان هتل با نمایندگان تجارتي آلمان غربی بود.

يك لیوان ویسکی با یخ و آب گازدار سفارش دادم خیلی دلم میخواست

بدانم که چه وقت بامن تماس خواهند گرفت . اگر خیلی بخواهد طول بکشد اعصابم خراب میشود !

لیوان دوم ویسکی را نخورده بودم که مشتری دیگری وارد دبار شد مرد بلند قد سبیلوئی بود با موهای بور حنائی ، درست شبیه انگلیسی‌ها . قیافه جنگی‌اش نشان میداد که گرچه سی‌سال نداشت ولی حتماً مدتی را در خدمت نظام گذرانده بود .

اوهم دستور ویسکی داد ، سپس بادقت و سماجت بمن نگریست و به زبان فرانسه پرسید :

– شما فرانسوی هستید ؟

متصدی بارزیرلب خندید ، خوشحال بود که دیگران هم درباره ملیت من اشتباه میکنند . ولی نمیدانست که این مرد موحنائی اولین جمله‌ای را که آن مرد بانگوکی به من گفته بودادا میکند . دلم به‌طپش افتاد انتظارم به سر رسیده بود . من هم بازبان فرانسه جواب دادم :

– نخیر، ولی کشورفرانسه را خوب می‌شناسم .

– معذرت میخواهم . من خودم اهل‌هلند هستم... خیلی وقت‌است شما

اینجا هستید ؟

– من امروز بعداز ظهر از بانگوک وارد شده‌ام .

– من از پاریس می‌آیم . هوای آنجا عالی بود .

اکنون میدانستم که این مرد موحنائی همان کسی‌است که میبایست با من تماس بگیرد و مقصود از مسافرت‌م را بایران برایم روشن کند گفتم :

– اسم من «بروس ویلسون» است .

– اسم من «وان برگن» است ... خوشوقتم .

ظاهراً اسم اوهمانقدر درست و واقعی بود که اسم من! ولی این موضوع

اهمیت نداشت . به‌سلامتی و برقراری دوستی هلند و فرانسه نوشیدیم و سپس به سلامتی ایران‌ها . پس از لحظه‌ای پیشنهاد کرد :

– برویم به شهر شام بخوریم . هوای این‌جا خفه و گرفته است .

من پذیرفتم . او اصرار کرد که صورت حساب را خودش بپردازد از

هتل بیرون آمدیم . شب شده بود و هوا رو به‌سردی میرفت . آن مرد گفت :

– اتومبیل من اینجاست . سوارشویم .

نزدیک نرده‌ها بار کوچکی را که پنجره‌های رنگین داشت و جزو هتل

بود بمن نشان داد و گفت :

- من در اینجا دنبال شما می‌گشتم.
 - من اصلاً متوجه آن نشدم.
 اتومبیل شورلت آبی رنگش کنار خیابان ایستاده بود. سوار شدیم.
 اتومبیل را به وسط سواره‌رو راند. سپس دست‌چپ بطرف مرکز شهر پیچید.
 مرد موحنائی گفت:
 - برویم کمی گردش کنیم. من باشما حرف دارم.
 - منتظر شنیدنم. می‌خواهم بدانم برای چه کاری به ایران آمده‌ام.
 - خواهید دانست.
 اتومبیل آهسته و بی‌صدا پیش میرفت. «وان برگن» مرتب توی آینه
 نگاه میکرد که مبادا کسی ما را تعقیب کند. این کار را از روی عادت انجام
 میداد. شاید اینهمه احتیاط بیهوده بود. بالاخره گفت:
 - موضوع ما موریت شما اینست که باید آخرین نقشه‌های شوروی را
 برای نفوذ در سیاست کشورهای عربی و دست‌انداختن به منابع نفتی این مناطق
 جستجو و کشف کنید.
 جواب دادم.
 - بسیار خوب. فقط بگوئید چطور و به چه وسیله..
 - الان می‌گویم.
 قوطی سیگارش را از جیب درآورد و بمن تعارف کرد. گفتم.
 - متشکرم. من سیگار نمی‌کشم.
 با یک دست سیگاری برای خود برداشت و قوطی را در جیب گذاشت
 و بافندک اتومبیل سیگارش را روشن کرد. لحظه‌ای بعد که از چهارراه بزرگی
 می‌گذشتیم گفت:
 - در تهران کسی هست که از کم و کیف این نقشه اطلاع کامل دارد...
 اسم او ژوزف برادوویچی، است... دبیر اول سفارت رومانی...
 من ساکت بودم. سؤال کردن بیهوده بود. وان برگن میدانست چه
 باید بمن بگوید و من می‌بایست فقط گوش بدهم.
 - ژوزف برادوویچی در شهر «کنستانزا» که یکی از بنادر مهم رومانی
 است بدنیا آمده است. این شخص در امور نفتی تخصص دارد از نظر قیافه مثل
 مردمان کنار دریای مدیترانه است...
 عکس او را به من داد که نگاه کنم. ولی داخل اتومبیل خیلی تاریک
 بود و من نتوانستم درست ببینم.

- بعداً خواهید دید . خیلی شبیه خودش است .
عکس را توی یکی از جیب‌هایم گذاشتم .
- لابد می‌پرسید که چطور باید با این آدم تماس گرفت و آشنا شد .
- نخیر . میدانم که همه چیز را برایم خواهید گفت . گمان می‌کنم که فقط بر اثر اتفاق نبوده که شما این شخص را انتخاب کرده‌اید...
- حق با شماست . اینکه ما ژوزف برادوویچی را انتخاب کرده‌ایم برای اینست که وسیله‌ای داریم که میتوانیم به او فشار بیاوریم و وادارش کنیم که تسلیم اراده ما شود... و این امر نه فقط باین سبب است که از نقشه مورد نظر ما اطلاع کافی دارد... چند نفر دیگری هم هستند که در این امر واردند .

- مسلماً

ترمز کرد تا با الاغ کوچکی که مرد ریشدار قباسیاهی سوار آن بود تصادم نکند . از مقابل دانشگاه جنک می‌گذشتیم و آن برگن همانطور از توی آینه پشت سر را می‌پایید سپس دنبال سخن خود را گرفت :
- در سال ۱۹۴۰ برادوویچی در «بخارست» بود و در وزارت صنایع کار می‌کرد . بوسیله عمویش که دارای مقام مهمی در وزارت امور خارجه بود تقریباً همه اعضای هیئت نمایندگان خارجه را در رومانی می‌شناخت ... بدین طریق با «لوسیاریوا» که زن «آلبرتوریوا» و ابسته نظامی سفارت ایتالیا در بخارست بود روابط نزدیک برقرار کرد سروان اغلب به مسافرت میرفت و زنش تنها و کسل میشد . با اینکه ژوزف برادوویچی پنج شش سال از او کوچکتر بود باهم عاشق و معشوق شدند . برادوویچی او را آبتن کرد . زن یکدختر زائید و جناب سروان او را بجای فرزند خود گرفت ...

اکنون از خیابان سی متری بطرف ایستگاه راه آهن پائین میرفتیم . سرگذشتی که وان برگن شرح میداد برایم جالب نبود . معهذا بادقت گوش میدادم زیرا همه جزئیات این داستان عاشقانه بجای خود اهمیت داشت ...
- سروان ریوا در سال ۱۹۴۳ در جبهه شرق در حالیکه با یک گردان ایتالیائی در مقابل ارتش سرخ می‌جنگید کشته شد لوسیاریوا با «ماگدا» یعنی همان دختری که محصول روابط عاشقانه‌اش با ژوزف برادوویچی بود در بخارست ماند . سپس جنک تمام شد دست اندازی سریع کمونیستها بر رومانی سبب ایجاد حکومتی دست نشانده شوروی شد ... ژوزف برادوویچی

خود را جزو کمونیستها قالب کرد ولی معشوقه و دخترش را تحت حمایت خود گرفت ... در ۱۹۴۷ موفق شد که آنها را بخارج از کشور بفرستد و با آنها قول داد که تا چندماه بعد بایتالیا نزد آنها برود ...

مقابل ایستگاه راه آهن رسیده بودیم . وان برگن اتومبیل را به سمت چپ به خیابان شوش چرخاند و دنبال سخن خود را گرفت .

... نه فقط زیر قول خود زد بلکه چندی بعد بازن دیگری ازدواج کرد.

- و لابد چندتا بچه هم پیدا کرد ؟

- فقط سه تا فعلا همه با او در تهران زندگی میکنند ...

- دارم میفهمم ...

- تعجب میکنم ... مطلب آنقدر ها هم ساده نیست ... لوسیاریوا

همینکه بایتالیا برگشت وارد اداره جاسوسی آلمانی ها ، یعنی همان شبکه معروف « گهلن » شد و در قسمت ضد کمونیست آن اداره فعالیت شایانی از خود نشان داد و جانش را بر سر این کار گذاشت زیرا يك شب نعش او را در بندر « ژن » پیدا کردند این اتفاق در سال ۱۹۵۴ افتاد ...

- و بچه چه شد ؟

- مادر بزرگش پرورش او را بعهده گرفت . این دختر الان هیجده

سال دارد ... و فعلا همینجا در تهران زندگی میکند .

- نه بابا ؟ .. آمده است که پدرش را پیدا کند ؟

وان برگن دوباره به دست چپ به خیابان شاهپور پیچید و گفت :

- گمان نمیکنم « ماگداریوا » بداند که برادرو بیچی پدرش است . دو

ماه پیش باتفاق يك جوان ایرانی که تحصیلات خود را در رم تمام کرده است

باینجا آمد . این جوان بی فکر برای اینکه کار ورود او را بایران تسهیل

کند يك گذرنامه قلبی با اسم « نورالاله » برای او درست کرده است .

- يك گذرنامه ایرانی ؟

- بله . حالا با همین اسم در هتل پلازا زندگی میکند . رفیق ایرانیش

از چند هفته پیش او را رها کرده و رفته و حالا این دخترک بیچاره بدون

پول مانده است ...

گفتم :

- این بار مطلب را فهمیدم باید من با این دختر جوان آشنا شوم و بوسیله او از پدرش حرف بکشم .
- کاملاً صحیح است .
- بسیار خوب . آیا باز هم شما را خواهم دید ؟
- نخیر . فعلاً اطلاعات من و شما بیک اندازه است و شما باید به تنهایی دست بکار شوید .
- اگر من نقشه‌ها را بدست بیاورم چطور باید برسانم ؟
- تا وضع چطور باشد . بهر صورت برای دادن گزارش با اداره مرکزی برگردید ...
- بسیار خوب !
- من شما را همینجا پیاده میکنم . نباید ما را زیاد با هم ببینند بهتر است با تا کسی بروید .



۲

ده دقیقه بعد من به هتل برگشتم بجز متصدی قسمت اطلاعات هتل کسی در سالن پائین دیده نمیشد . نزدیک اورفتم و پرسیدم :

– خانم نورالاله در اینجا هستند ؟

– نخیر آقا . دیگر در این هتل نیست . امروز بعدازظهر از اینجا رفت . . .

یکه خوردم .

– امیدوارم از ایران بیرون نرفته باشد ؟

– نخیر آقا آپارتمان ارزان قیمتی در شهر کرایه کرده و بآنجا رفته است . . .

– خیالم را راحت کردید . لطفا نشانی اش را بمن بگوئید .

قیافه رنجیده‌ای بن خود گرفت :

– خانم لاله دستوری در این مورد بمن نداده است . من فقط موظفم نامه هایش را برایش بفرستم . اگر میخواهید او را ببینید نامه ای برایش بنویسید و نشانی تازه اش را بپرسید . . .

– من دوست قدیم خانواده او هستم و خیلی عجله دارم . او هم می خواهد مرا ببیند . . . گمان میکنم که دیگر پولی ندارد . من برایش پول آورده‌ام . . . آیا صورت حساب هتل را پرداخته است ؟

اخمهایش را درهم کشید :

- گمان میکنم ترتیب این کار داده شده است ... جواهراتش را پیش ما برگذاشته است .

لبخند ترحم آمیزی زدم و سرم را تکان دادم . بعد يك اسکناس نو پنج دلاری از جیبم در آوردم و آنرا لای انگشتانم چرخاندم .

- بسیار خوب . حال انشانی اش را بمن بگوئید . این دختر بیچاره با بی صبری منتظر من است ...

اسکناس را سرعت از من قاپید و مخفی کرد .

- شماره ۵۸۱ مکرر خیابان امیرآباد . زیاد دور نیست میرود آن طرف دانشگاه ...

- متشکرم .

کسی از پشت سرما از پلکان پائین میآمد . به بالا نگاه کردم . زن قد بلند رشیدی بود با موهای خاکستری که کت و دامن قهوه ای بی قواره و کفشهای ورزشی پوشیده بود . بدون شك یکی از محصولات جزایر بریتانیا بود . نگاه من بانگاه او تلاقی کرد . بمن لبخند زد من هم جواب لبخندش را دادم - سپس پشت باو کردم و بطرف سالن ناهارخوری رفتم .

تالار بزرگی بود ، ده دوازده نفر ، از جمله آن خانواده ایتالیائی که هنگام ورود دیده بودم در آنجا نشسته بودند . پیشخدمتی مرا تأمیزی که در ته سالن کنار دیوار بود راهنمایی کرد . سی ثانیه بعد آن خانم انگلیسی هم آمد و سر میزی نزدیک من نشست . سپس روبه من کرد و با لحن مهربانی گفت :

- سلام .

مودبانه جواب سلام او را دادم ، ولی حرارت زیادی از خود نشان ندادم ...

- عجب هوای خوبی است .

- هوای بهار است .

پیشخدمت بموقع رسید و صورت غذا را بمن داد . فوراً انتخاب کردم خاویار و نان برشته ، چلو کباب و شراب شیراز .

مشغول خوردن خاویار بودم که خانم انگلیسی سر صحبت را باز کرد :

- من لحظه‌ای پیش صدای شما را که راجع به خانم «نورالاله» حرف می‌زدید شنیدم... خیلی متأسفم که او از اینجا رفته است نمی‌دانید چه دختر خوب و مهربانی بود .

- عجب... عجب...

هیچ میل نداشتم با این علی‌امخدره وارد گفتگو بشوم . من این جور زنها را خوب می‌شناسم . از قاهره تا هونگ کنگ ، بخصوص در هندو سنگاپور از این قماش زیاد به چشم می‌خورد . باید از آنها پرهیز کرد ، مگر اینکه آدم بخواهد خودش را توی هچل بیندازد .
اما آن زن ول کن نبود:

.. عجب اینجاست که این دختر خانم ابدأ فارسی حرف نمی‌زد. چطور ممکن است آدم ایرانی باشد و زبان فارسی نداند! . درست است که در خارجه بزرگ شده ، ولی بالاخره ..

می‌خواستم به او جواب بدهم که من در سنگاپور یک نفر هندی مسلمان را می‌شناسم که ملیت فرانسوی دارد ولی حتی نمی‌داند «سلام» را به فرانسه چه می‌گویند ولی تصمیم داشتم حرف نزنم . همینکه غذا تمام شد مؤدبانه سری تکان دادم و با خانم انگلیسی خدا حافظی کردم . او هم با خوشروئی به من شب‌بخیر گفت . ظاهراً از سکوت من رنجیده خاطر نشده بود .

از دفتر هتل نقشه شهر تهران را گرفتم... خیابان امیرآباد دور نبود. در فاصله يك كيلومترى هتل در آن سوی دانشگاه واسپریس جلالیه واقع است .

پادو هتل يك تا کسی برای من خبر کرد و نشانی محلی را که می‌خواستم به آنجا بروم برای راننده ترجمه کرد . در تهران رانندگان تا کسی فقط زبان مادری خود را میدانند و حتی چند کلمه‌ای هم از زبان انگلیسی که هم قطاران آنها در کشورهای مجاور تا اندازه‌ای میدانند سردر نمی‌آورند . بعضیها تصور میکنند که اگر نشانی مورد نظر خود را قبلاً روی کاغذی بزبان فارسی بنویسند و به آنها نشان دهند مشکل حل میشود . ولی اغلب رانندگان تا کسی بی‌سوادند ، منتهی چون خیلی عزت نفس دارند و انمود میکنند که منظور شما را فهمیده‌اند آنوقت بی‌هوا در خیابانهای شهر راه می‌افتند باین امید که شما در محل معهود ایست خواهید داد . خوشبختانه این طریقه از نظر مالی خرج اضافی روی دست شما نمیگذارد زیرا چون تا کسیمتر وجود ندارد قیمت

برای همه جا یکسان است ، خواه يك كيلومتر. رفته باشید ، خواه ده كيلومتر .

خانه‌ای که آدرسش را در خیابان امیرآباد داشتم ویلای سفید رنگی بود که بام مسطح داشت . در اطراف عمارت باغ سرسبز زیبایی دیده میشد . کرکره‌ها بسته بود و هیچ نوری به خارج نفوذ نمی‌کرد . پول راننده را دادم و تا کسی دور شد . کوچه تاریک و در این ساعت شب خلوت بود .

روی یکی از میله‌های نرده يك زنگ مسی بچشم می‌خورد . تکمه زنگ را مدتی فشار دادم و بعد منتظر ایستادم . هیچ خبری نشد . باز زنگ زدم و باز هم نتیجه‌ای حاصل نشد . خود را مجاز دیدم که دستگیره را بگردانم . در صدای خشکی کرد و روی پاشنه چرخید و باز شد .

يك دور در اطراف عمارت گشتم . در و پنجره و کرکره‌ها همه محکم بسته شده بود و این موضوع مرا اندکی افسرده کرد . ولی برای ورود به عمارت میشد از پشتبام استفاده کرد .

در ته باغ ، توی آلاچیق ، يك نردبان پیدا کردم و بالای بام رفتم . در آنجا دریچه‌ای بود که به درون عمارت باز میشد . خوشبختانه دریچه را نبسته بودند .

بزودی وارد راهروئی شدم که چهارطاق در اطراف آن دیده میشد . اطاق‌ها را یکی یکی با زرسی کردم . هیچکس نبود . هیچ صدائی بگوش نمی‌رسید به طبقه اول رفتم اطاق پذیرائی و اطاق ناهارخوری و آشپزخانه و اطاق کارمه دارای صندلی‌های راحت و وسائل مرتب ولی فاقد تجمل و زرو زیور بود چند بشقاب کثیف در آشپزخانه و يك جلیقه پشمی روی یکی از میزها و زیرسیگاری‌های پر از خاکستر در اطاق پذیرائی نشان میداد که کسی در این خانه بوده است . ساکن یا ساکنان خانه تازه خارج شده و شاید به سینما رفته بودند

تصمیم گرفتم که به پشتبام برگردم و منتظر بمانم . می‌خواستم ماگدا ریوا را تنها ببینم و نمیدانستم که آیا کسان دیگری هم با او زندگی میکنند یا نه

هوا سرد بود . گاهگاهی انومبیلی غرش کنان از خیابان می‌گذشت ساکنان ویلای مجاور به خانه برمیگشتند . يك زن و شوهر ایرانی چاق و میانه‌سن در میان چهارچوب پنجره اطاق خواب خود که به نور قرمز ملایمی روشن بود پدیدار شدند . اول دعوای مفصلی راه انداختند و بعد زن گریه کرد و بعد باهم آشتی کردند

در این حیص و بیص اندام محو و مبهم زنی در تاریکی کوچه توجه مرا جلب کرد . شباهت زیادی به اندام آن خانم انگلیسی که در هتل با من آشنا شده بود داشت... مقابل نرده‌های خانه ایستاد و لحظه‌ای خانه تاریک را تماشا کرد و بعد چرخ‌های زد و بطرف اسپریس جلالیه رفت.

من مردد بودم و جرأت نداشتم در قضاوت عجله کنم . بخصوص آنکه کاملاً مطمئن نبودم که این همان زن انگلیسی بوده باشد... وانگهی اگر هم خود او باشد چه چیز را ثابت میکند ؟ مگر بطور صریح علاقه خودش را به لاله ابراز نکرده بود ؟ آیا يك زن نجیب و عقیف که هرگز عفت و عصمتش مورد تهدید قرار نگرفته حق ندارد درباره حسن نیت و روابط من با دختر جوانی شك کند ؟ و به انگیزه کنجکاوی...

ورود مهمان ناخوانده‌ای رشته تفکرات مرا برید... گریه‌ای از نردبان بالا آمده بود و با سوءظن مرا تماشا میکرد . او را راندم و بعد بر اثر این واقعه متوجه بی احتیاطی خود شدم و نردبان را بروی بام کشیدم .

پنج دقیقه بعد يك تا کسی مقابل در خانه نگه داشت . زن جوانی آهسته از آن پیاده شد . مزد راننده را پرداخت و در را باز کرد و توی حیاط خانه از چشم من ناپدید شد .

تا کسی دوباره راه افتاد . من صدای دری را از طبقه اول شنیدم که باز و بسته شد .

احتمال زیادی بود که این زن همان ماگداریوا یا با اسم جدیدش نورا لاله باشد . در هر حال ، بهترین وسیله‌ای که در این ساعت برای اطمینان در این باب وجود داشت پرسیدن این مطلب از خود او بود..

دریچه بام را باز کردم و بی صدا پائین جستم . صدای بهم خوردن ظروف از طبقه اول نشان میداد که زن جوان در آشپزخانه است پاورچین پاورچین وارد آشپزخانه شدم .

پشت او بطرف در بود . ظرف آبی را روی آتش اجاق گاز گذاشته بود و از آن مواظبت میکرد . يك قوری روی میز و در پهلو آن يك فنجان و يك قندان دیده میشد و معلوم بود که زن میخواهد چائی درست کند . من با دقت و حوصله او را برانداز کردم . قد متوسطی داشت و لباس سیاه سینه باز بادامی گشاد در بر کرده و موهایش سیاه و کوتاه و پف کرده بود . رنگ پوستش به گندمگون میزد . ماهیچه‌های زیبا و خوش تراش پایش از توی جوراب نایلون دیده میشد .

بالحن بسیار نرم و مهربانی گفتم :

- سلام .
فریادی زد و ناگهان به عقب برگشت . رنگش از وحشت پرید لبخندی
زد و کرنشی کردم .
- متأسفم که باعث وحشت شما شدم .
نفس زدن خود را از سر گرفت . رنگ سرخی به گونه‌هایش دوید زیبایی
خیره کننده‌ای داشت .
- شما خانم نورا لاله هستید ؟
ابروهایش بشکل علامت سؤال بالا رفت .
- به شما چه مربوط است؟ .. اگر پول میخواهید باید بگویم مبلغ
زیادی به چنگ نخواهید آورد . بگردید پیدا کنید و مرا راحت بگذارید .
- اشتباه میکنید . من دزد نیستم ..
رنگش دوباره پرید . دستهایش را روی سینه برهنه‌اش حلقه کرد .
با این حرکت بچه‌گانه میخواست از عفت خود دفاع کند .
- خاطرتان جمع باشد . من برای اینکار هم نیامده‌ام ...
اندک اندک آرام گرفت .
- پس چه میخواهید ؟
- میخواهم کمی باهم حرف بزنیم . اسم شما نورالاله است ؟
کمی مردد ماند . دستهایش را همچنان روی سینه‌اش گذاشته بود
- من نورا لاله هستم .
- آب جوش آمده است . چائی‌تان رادم کنید تا برویم در اطاق پذیرائی
بنشینیم و حرف بزنیم ...
بطرف اجاق برگشت و دسته ظرف آب را گرفت قبلا چشمهایش برق
عجیبی زد و سوءظن و حس احتیاط مرا برانگیخت یواش دو قدم برداشتم و به
راهرو رفتم . درست در همین لحظه آب جوشان ظرف بطرف من پرتاب شد .

۳

- يك قدم ديگر برداشتم ودر پناه ديوار قرار گرفتم .
پس از آن سرم را به درون آوردم و آرام گفتم :
- در نشانه روی اشتباه كرديد . حالا دوباره بايد آب را جوش بياوريد .
ظرف خالی را روی زمین ول کرد و مشت های منقبضش را در زیر چانه
گره کرد . فهميدم که الان زیر گریه خواهد زد .
- خل بازی در نياوريد ، ما گدا! .. برويم توی اطاق پذيرائی و حرفه امان
را بزويم .
- من جلوتر رفتم که اعتماد او را جلب کنم اطاق پذيرائی روشن بود .
ماگدا هنگام بيرون رفتن پالتوسبکی را که شبها می پوشيد روی مبلی انداخته
بود . من منتظر او شدم . آهسته و با قیافه مضطربی وارد شد .
- چرا اسم مرا «ماگدا» صدا زديد ؟
- برای اینکه اگر اسم شما نورالاله باشد در عين حال ماگداریوا هم
هست .. می بينيد که اطلاعات من کامل است .
- دو قدم بطرف من آمد . با کف دست چين های دامنش را روی کمرش
صاف کرد .
- شما از طرف شهر بانی آمده ايد ؟
- نه .
- پس ؟ چه ميخواهيد ؟ من نمی فهمم ..
- بنشينيد تا براي تان توضیح بدهم . . . خیلی مفصل است و کمی
هم بفرنج .

آرام اطاعت کرد . دست‌هایش را روی زانوها حلقه کرد و چشم به من دوخت :

- گوشم با شماست..

شروع کردم به شرح داستانی که وان برگن برایم نقل کرده بود . منتهی از ترس اینکه مبادا یکه بخورد و منقلب شود که آلبرتو ریوا پدر واقعی‌اش نیست بعضی از قسمتهای آن را جرح و تعدیل می‌کردم . ولی احتیاط من بیهوده بود زیرا از شنیدن این ماجرا زیاد ناراحت نشد و حتی بسادگی پرسید :

- غرضتان از گفتن این ماجرا چیست ؟

من سؤال او را با سؤال دیگری جواب دادم :

- آیا شما به مسائل سیاست جهانی علاقه دارید ؟

- بله... کمی...

لحنش قاطع و قانع‌کننده نبود بدیهی است که درس هیجده سالگی و باین زیبایی نمیتوان باین مسائل اهمیت زیاد داد .

- آیا توجه کرده‌اید که فقط تعادل قوامیان دوجبهه شرق و غرب میتواند حافظ صلح باشد؟ واگر یکروز کفه ترازو بِنفع یکی از این دوجبهه بچربد ممکن است جنگ تازه‌ای درگیر شود و عمر دنیا بسرآید ؟
شانه‌های برهنه زیبایش را با بی‌اعتنائی بالا انداخت .

- مسلم است ... ولی من ترجیح میدهم که در این باره فکر نکنم . دیگران هستند که بجای من فکراین چیزها را بکنند .

- کاملاً حق دارید . بدبختانه اوضاع و احوال طوری ایجاب کرده که ایندفعه نوبت شما هم رسیده است . یعنی نه فقط مجبورید که در این باره فکر کنید بلکه فعالیت مستقیمی هم از خود نشان دهید .

ابروها را درهم کشید و دوباره مضطرب شد :

- برای چه ؟

- ژوزف برادوویچی پدر واقعی شما الان با سمت دبیر اولی در تهران مشغول کار است .

از حیرت خودداری نتوانست .

- اینجا ؟ در تهران ؟ .. خیلی مضحك است !

ظاهراً این مطلب باعث تفریح خاطر او شده بود .

- پدر شما متخصص امور سیاسی و نفتی کشورهای عربی است..
ازجا برخاست .

- اجازه میدهید ؟ من دنبال سیکارم میگردم ..

- اختیارخانه خودتان را دارید .

- جمعیه سیکاری روی میز پیدا کرد .

- سیکار میکشید ؟

- نه ، متشکرم .

برایش کبریت زدم . سیکارش را روشن کرد . حلقه دودی از دهان بیرون داد و گفت :

- مضحك است . من حتی نمیدانم شما چطور وارد این خانه شده اید.

- از پشت بام . شما فراموش کرده بودید دریچه را ببندید.

- درست است ، من همیشه فراموش میکنم ..

- همیشه ؟

پشت بمن کرد و به سر جای خود برگشت .

- این خانه رایکی ازدوستانم بمن سپرده است ، من اغلب اینجامیامدم

تقریباً همه روز. چرا مثل همه مردم زنک نزدیک ؟

- نمیدانستم که شما تنها هستید و من میخواستم شما را تنها ببینم .

از آن گذشته ، گمان میکنم که شما عادت نداشته باشید که شبها در روی غریبه ها باز کنید .

مثل گربه ای درصندلی فرورفت و دامنش را که لحظه ای پس رفته بود

روی زانو ها کشید . سپس از زیر مژگان بلند سیاه نیمه بازش به من نگاه کرد.

- میدانم.. ولی شما ظاهر آراسته ای دارید.

- ظاهر آراسته آدمی که آب جوش روی سرش میریزند ؟

- از حرکت خود معذرت میخواهم.. به مطلبی که میگفتید برگردیم.

پس ژوزف برادوویچی در تهران است .. خوب ، حالا چه باید کرد ؟ شما

میخواهید که من بروم دستهایش را دور گردنش بیندازم و فریاد بزنم :

بابا ، بابا ؟

- تقریباً همینطور است که میگوئید .

- ولی.. آخر شما کی هستید ؟ در اینکار چه نفعی بشما میرسد؟ اینکار چه

ارتباطی باشما دارد ؟

- فرض کنید که من متخصص ایجاد تعادل میان کفه‌های آن ترازو باشم .
مطلب دستگیرش شد .

- پس شما مأمور خفیه هستید! .. همین است، مخفی نکنید.

لبخندی زدم و حالت اسرار آمیزی بخود گرفتم :

- آخر کار مأمور خفیه مخفی کردن امور است

دست بخنده گذاشت .

- یواش یواش از این ماجرا خوشم می‌آید. باور کنید!

روی صندلی بخود می‌پیچید من کمی جا خورده بودم منتظر چنین عکس

العملی از طرف او نبودم ولی اینطور بهتر بود .

- از این امر خوشحالم .

گفت :

- خیلی خوب ، حالا میخواهید بروم و این آقائی را که میگوئید پدر

من است ببینم . بعد چه کنم ؟

- از اینکه او را پیدا کرده‌اید باید خیلی خیلی ابراز خوشحالی کنید

و برایش شرح بدهید که مادر تان مرتب درباره او حرف می‌زده است و شما

يك بسته از نامه های قدیم او را با کمال دقت و دلسوزی در رم نگه

داشته‌اید .

اخمهایش را درهم کشید .

- مرا وادار به دروغگوئی میکنید؟

- اشکالی ندارد . در کلیسا اقرار میکنید و گناهانتان پاک میشود ! ..

خوب . پدر شما برادروییچی از بودن چنین نامه‌هایی مضطرب و دلواپس میشود

آنوقت شما برایش شرح میدهید که این نامه‌ها را خوانده‌اید و حیرت

کرده‌اید که چرا پدرتان بعد از وقایع ۱۹۴۷ در رومانی مانده است، زیرا

مطالبی که در این نامه‌ها نوشته و احساساتی که ابراز کرده .. در اینجا باید

مبهم گوئی بکنید .

سرش را با حالت موافقت تکان داد.

- باید مبهم گوئی بکنم ..

در این لحظه بطور مبهم حس کردم که مرا دست انداخته است . با دقت نگاهم

را به او دوختم . حتماً اشتباه کرده بودم . زیرا قیافه او جدی و صادقانه

بود . گفتم :

- نکته اصلی و اساسی اینست : باید از یافتن پدر عزیزی که سالها در آرزوی دیدن او بسر برده‌اید خود را شاد و خوشبخت نشان دهید.

آهی کشید و سیگار را از لبش برداشت و گفت

- پس از آن باید تهدید کنم که اگر اطلاعات مخفیانه‌ای را که شما لازم دارید به من ندهد او را پیش مقامات کشور خودش لوخواهم داد..

این همان چیزی بود که بمن دستور اجرای آن را داده بودند ، ولی شخصاً از اینکه چنین وظیفه شاق و ناراحت کننده‌ای را به عهده این دختر بیگناه بگذارم منزجر بودم و نقشه دیگری داشتم .

- ابدأ این کار را نکنید . من چنین چیزی از شما نمیخواهم .

بنظرم رسید که ماگدا از شنیدن این حرف دمق شد . خاکستر سیگارش را در جامی نقره‌ای که روی میز کوتاه خاتم کاری قرار داشت تکاند و گفت :

- ماچنان حرف میزنیم که گوئی من اجرای این کار را قبول کرده‌ام.

باید بگویم که من هیچ میل ندارم در چنین کشمکش و اردشوم .

لحن صدایش خشک تر شده بود . از گوشه چشم مرا میپائید و منتظر دیدن عکس العمل من بود . من مثل سنگ برجا ماندم .

- خیال میکنید میتوانید رد کنید ؟

بالحن مبارز طلبانه‌ای گفت ،

- بفرمائید چه کارم میکنید . من مختارم که به شما جواب منفی بدهم.

- البته . ولی گاهی يك جواب منفی نتایج بسیار وخیم بیار می-

آورد .

با يك حرکت عصبی سیگارش را در جام نقره‌ای له کرد پره‌های بینی‌اش لرزید و با صدای خفه‌ای پرسید :

- نه بفهمم چه میگوئید . واضحتر حرف بزنید .

- اولاً که شما در این مملکت با يك شناسنامه جعلی و يك گذرنامه

تقلبی زندگی میکنید.. و همین موضوع به قیمت دو سه ماه زندان برایتان تمام میشود .

شانه‌ها را بی‌اعتنا بالا انداخت و گفت:

- سفارت خانه ما دخالت خواهد کرد وانگهی من يك دختر جوان

هستم و يك ماجرای عاشقانه مرا وادار به این کار غلط کرده است . از آن گذشته روابط میان ایتالیا و ایران خیلی حسنه است.. لبخند استهزائی زدم.

- حسابهایتان اشتباه است.. ممکن است شما در این میان سپر بلا شوید و همه کاسه کوزه‌ها را بر سر شما بشکنند .

برخاست و چند قدمی بطرف در برداشت .

- فرصت بدهید فکر کنم.

- نخیر. هیچ فرصت ندارید .

نگاهی پراز کینه و خشم بمن افکند چند لحظه بسکوت گذشت. سپس

تسلیم شد:

- خیلی خوب . قبول میکنم.. ولی بخصوص از این نظر قبول میکنم

که از تعهد این کار خوش می‌آید . خیال نکنید که میتوانید با پول مرا فریب دهید . من آدمی نیستم که تسلیم این بی‌شرفی بشوم.

- برای من بی تفاوت است

- حالا چه کار باید بکنم ؟

- آیا محل سفارت را در تهران میدانید ؟

- میدانم کجاست . نزدیک دانشکده ادبیات.

- در هر حال لازم نیست آنجا بروید ژوزف برادووچی ازدواج کرده

است و زن و بچه دارد ... فردا صبح باو تلفن میکنید . به او بگوئید که

اسمتان ما گدا ریوا است و قصد دارید پدرتان را ببینید و رویش را

ببوسید...

حیرت کرد و گفت :

- توی سفارتخانه ؟ من خیال میکردم که...

- البته حاضر نمیشود ولی جای دیگر باشما وعده ملاقاتی میگذارد .

شما تلفن دارید !

-- بدبختانه نه ..

کار مشکل میشد .

- از هر جا میخواهید ساعت ده فردا صبح تلفن کنید . بعد سوار تا کسی

شوید و مستقیم بیائید مقابل کاخ وزارت کشور، طرف بازار من آنجا منتظر شما

هستم . آنوقت هر چه اتفاق افتاده برای من شرح خواهید داد .

- من ساعت ده تلفن میکنم و بعد مقابل کاخ وزارت کشور دم بازار
پیش شما میآیم .

شاگرد جدی و باهوشی بود. گفتم :

- درستان را خوب حفظ کرده‌اید ؟

- خیال میکنم .

- خیلی خوب . وعده‌ها به فردا صبح

بطرف درراه افتادم . ماگدا جلوافتاد .

- من درعمارت را برایتان باز میکنم این دفعه لازم نیست از روی پشتبام

بروید ...

- خداحافظ. شب بخیر. دختر خوب .

جوابی نداد . ته کوچه رسیده بودم که صدای بسته شدن در را شنیدم.

هوا سردتر شده بود . شب شفاف و روشنی بود ، بجدی که قتل برف پوش

البرز در طرف شمال بوضوح دیده میشد .

اندکی مشوش و متحیر بودم . طرز رفتار ماگدا ریوا باعث فکر و

خیالم میشد قبلاً تصور میکردم که از شنیدن این خبر اول منقلب و بعد متوحش

خواهد شد . ولی با خون سردی حرفهای مرا گوش داد و حتی عدم قبول همکاری

با من از طرف او یکنوع جنبه اصولی داشت . بعد هم که با آسانی پذیرفت .

واقعاً عجیب بود !

به نهر کرج رسیدم و بدست راست بقصد خیابان پهلوی پیچیدم بیست

سی متر که رفتم پشت فرورفتگی دیواری پنهان شدم و منتظر ماندم غریزه‌ام

به من میگفت که کسی تعقیب میکند . بیست ثانیه گذشت . بعد صدای پائی

بلند شد و کسی از نزدیک من عبور کرد ولی مرا ندید . همان زن انگلیسی

هتل پلارا بود . این دفعه نمیشد تردید کرد ..

از پنهانگاه خارج شدم و او را صدا زدم :

- او هو!

فریادی زد و به کناری جست .

- معذرت میخواهم که ترساندمتان ..

- اوه ، شما هستید ! .. اینجا چه کار میکنید ؟

جسارت را از حد گذرانده بود .

- گردش میکردم . شما چی؟

- من هم گردش میکردم . تمام شبها من این طرفها گردش میکنم .
از این محل خیلی خوشم میآید .
- محل خلوت و خطرناکی است .. بخصوص برای يك زن تك و تنها .
- من بldم از خودم دفاع کنم .
- من قبلا يك دختر خانم پیری را می شناختم که شبیه شما بود و همه
شب از خانه بیرون میرفت بامید اینکه مورد حمله قرار بگیرد .
- وقاحت نکنید . من آنقدرها هم پیر نیستم و شما چه میدانید که من
دختر باشم ..
- اگر جوان تر و خوشگل تر بود از او تقاضا میکردم که این مطلب را
علناً ثابت کند ولی ... آخر شجاعت هم حدی دارد ! موضوع دیگری برای
صحبت پیدا کرد و دوش به دوش هم تا نزدیک هتل رفتیم از سواره رو میگذشتیم
که صدای موتور اتومبیلی از طرف دیگر خیابان بلند شد و نور چراغهایش
سراپای ما را روشن کرد . خانم انگلیسی فریاد زد:
- مواظب باش . الان ما را له میکند!
- در همان لحظه دیدم که جهت سیرنوز منحرف شد ولی صدای شلیکی
برخاست و متعاقب آن چند شلیک دیگر بر صدای غرش موتور غلبه کرد .
بسرعت خود را بر زمین افکندم و خانم انگلیسی را هم بدنبال خود کشیدم .
توی خاکها غلتیدیم . همینکه او را کمک کردم که بلند شود اتومبیل روی
جاده شمیران دور شده بود . خانم انگلیسی با خشم و عصبانیت گفت :
- بر پدرش لعنت ! مثل اینکه بما تیراندازی میکرد
- من هم همینطور فکر میکنم ..
- حتماً هدفش شما بودید .
- ولی من فکر میکنم که هدف شما بودید .. حتماً عاشق حسودی شما را
با من دیده و غیرتش گل کرده است .
- بی ادب .. من حتی اسم شما را نمیدانم .
- معذرت میخواهم .. اسم من « بروس ویلسون » روزنامه نویس تبعه
آمریکا .
- اسم من هم « دوروتی دل » معمار ، تبعه انگلیس .
- در « بار » باز شد و سروکله پیشخدمت هتل وحشت زده بیرون آمد .
- چه خبر شده بود ؟

دوروتی جواب داد :
- خبری نبود ، ما ترقه بازی میکردیم .
بعد بالحن پرناز و کرشمه‌ای به من گفت :
- برویم توی بار . من شمارا به يك گیلان دعوت میکنم .
بدنبال او داخل شدم .



۴

فردا صبح نزدیک ساعت ده سرنیش خیابان بوذرجمهری و خیابان خیام حاضر بودم . هوا گرفته بود و باد سردی از سمت شمال میوزید و بروی من دو زن چادرسیاهی برسرخرید پنیر با یکنفر دهقان که بساطش راروی خر سفید کوتاهی بار کرده بود چانه میزدند .

طرف راست و پشت سر من بساط دکانهای پارچه فروشی که توپهای رویهم انباشته پارچه آنها تاتوی پیاده رو آمده بود دیده میشد در طرف مقابل این خیابان پر جمعیت نمای افسرده وزارت دادگستری به چشم میخورد .
ماگدا نزدیک ساعت ده و ربع یعنی زودتر از وقتی که تصور میکردم رسید . ازدیدن من خود را متعجب نشان داد:

– اینجا چه میکنید؟

اورا بطرف خیابان خیام بردم.

پرسیدم :

– خوب ، چه شد؟

گفت :

– تلفن کردم . صدای زنی که ظاهراً تلفنچی سفارت بود جواب داد.

با اصرار اسم مرا میپرسید . گفتم که از وزارت امور خارجه تلفن میکنم ..

– آفرین !

از شدت شادی رنگش برافروخت .

– آنوقت این زن شرح داد که آقای ژوزف برادوویچی دبیر اول سفارت

برای استراحت و مرخصی از تهران خارج شده است ...

بی اختیار گفتم :

- تف !

ماگدا به سخن ادامه داد:

- من هم اول همینطور فکر کردم ! بعد از او پرسیدم که آیا به کشور خود برگشته . زن جواب داد که به اصفهان رفته است .
- پس بد نشد...

- این بود شرح ماجرا ! .. حالا چه باید کرد ؟

قیافه مضطربش نشان میداد که مبادا من از ادامه کار دست بکشم .

- میرویم باصفهان . حتماً هر روز صبح زود برای اصفهان هواپیماست .

فردا سوار میشویم .

- بلیط را شما تهیه میکنید ؟

- نه . هر کس بلیط برای خودش میخرد . الان پول به شما میدهم .

وانگهی تصور میکنم که شما بی پول هم شده باشید ..

- راستش را بخواهید بله ..

پنج اسکناس بیست دلاری از کیفم در آوردم و باو دادم .

- این را صرف مخارج اول کار بکنید .

- متشکرم . در بازار سیاه خرد خواهم کرد . بیشتر گیرم میآید .

- میل شماست . ولی مواظب باشید گیر نیفتید . همین امروز بلیط را

بخرید و فردا صبح به فرودگاه بیائید .

- کجا منزل خواهیم کرد ؟

- در مهمانخانه «چهار باغ» . اگر وضع تغییر نکرده باشد از هتل های

دیگر بهتر است .. آنجا که رسیدیم باهم مشورت میکنیم .

- رفتارم باشما چطور باید باشد ؟

- مثل دونفر که در سفر با هم آشنا شده اند . خیلی عادی با هم حرف

میزنیم . حتی .. شما آنقدر خوشگل هستید که بشود باها تان گرم گرفت .

خندید و گفت :

- فقط گرم ؟

- من میل ندارم بعنوان فریب دادن يك دختر بچه بزندان بیفتم .

بر آشفت و اعتراض کرد :

- من بیست سال دارم ! دختر بچه که نیستم !

- اغراق نکنید ، هیجده سال.

کمی دورتر از هم جدا شدیم . من به تماشای بازار بزرگ رفتم و مدتی وقت را بدین کار گذراندم . پس از آن تصمیم گرفتم که برای انجام تشریفات ثبت نام به اداره شهربانی بروم . این کار را می بایست در ظرف سه روز پس از ورود انجام بدهم و چون فردا به اصفهان می رفتم همین امروز می بایست کلاک را بکنم . خوشبختانه صبح که از هتل بیرون می آمدم گذرنامه ام را پس گرفته بودم .

سوار تاکسی شدم . زیاد دور نبود و چند دقیقه بعد به مقصد رسیدم در از راهنما پرسیدم که کجا باید بروم و سپس به راهرو سمت راست پیچیدم و وارد اتاقی شدم که ده دوازده نفر خارجی دیگر قبل از من به آنجا آمده و منتظر ایستاده بودند .

دو کارمند شهربانی باقیافه های جدی و موقر در دو طرف يك بخاری چدنی نشسته بودند و به کار مراجعان رسیدگی میکردند همینکه نوبت بمن رسید علت اقامتم را در ایران جویا شدند و بعد پرسیدند که چه وقت و بطرف چه مقصدی از ایران خواهم رفت . همه را در دفتری ثبت کردند و از من خواستند که پای آن را امضاء کنم . آنوقت گذرنامه ام را به من پس دادند و مرخص کردند .

تازه وارد راهرو شده بودم که ناگهان ماگدارا دیدم که از در شهربانی بیرون رفت و وارد خیابان شد . از دیدن او در این مکان بقدری متحیر شدم که دوسه ثانیه سرجا خشکم زد . سپس شك کردم که درست دیده باشم و بسرعت بطرف در خروجی رفتم .

يك زن وشوهر ایرانی با يك مشت بچه های قدونیم قد در همان لحظه که میخواستم بیرون بروم از در وارد شدند و راه بر من بستند .

مرد بزبان فارسی چیزی از من پرسید مدت زمانی طول کشید تا باو بفهمانم که فارسی نمیدانم و از میان بچه ها که خیره خیره بمن مینگریستند رد شوم کافی بود که رد ماگدا را گم کنم بخیبان رسیدم ولی اثری از او ندیدم .

میشد تصور کرد که من دستخوش اشتباه بصری شده باشم . در تهران زنده ای

کوتاه قامت گندمگون شبیه ماگدا فراوانند . وانگهی من این اندام آشنا را يك لحظه بیشتر ندیدم اصلا تصور چنین چیزی احمقانه بود . ماگداریوا با آن اسم جمعی و گذرنامه تقلبی اش یاید از پلیس مثل عزرائیل بترسد .

با این وصف وقتی سوار تا کسی شدم تا برای خرید بلیط به آژانس مسافرتی در میدان فردوسی بروم شك بردلم رخنه کرده بود . یک ربع ساعت بعد با يك بلیط سبز و سفید و سرخ از « شرکت هواپیمائی ایران » به مقصد اصفهان ، پرواز شماره ۱۱۴ ، برای ساعت ۸ صبح به هتل پلازا برگشتم .

همینکه از در داخل میشدم ابرها اندکی پس رفته بود و آفتاب دل چسب بهاری میتابید . به ایوان رفتم و باغ را که حوض آبی در میانش بود تماشا کردم . يك کامیون مال شرکت هواپیمائی « سوئیس ایر » مقابل در آشپزخانه ایستاده بود . چندتا آشپز جمع شده بودند و سبدهائی را که پر از سینی های غذا بود از کامیون پائین می آوردند .

صدائی که خوب میشناختم از پشت سر من گفت :

– سلام بروس .

به عقب برگشتم :

– سلام، دوروتی

از وقتی که چند گیلاس ویسکی دوستانه خورده بودیم و پس از اینکه نزدیک بود هر دو باهم نفله شویم همدیگر را با اسم کوچک صدا میزدیم .

– دیشب خوب خوابیدید ؟

همان کت و دامن پشمی دیشب و همان کفشهای بی پاشنه را پوشیده بود .

فقط شاید نیم تنه اش را عوض کرده بود .

گفتم : – متشکرم ، خیلی خوب خوابیدم .

سپس از مشاهده نظم و ترتیب خطوط چهره اش و از لطافت پوستش که

در زیر نور آفتاب میدرخشید خودداری نتوانستم و گفتم :

– دوروتی ، آیا میدانید که اگر موها پتان را آرایش میدادید و مثل

همه زنهای دیگر لباس می پوشیدید خیلی خوشگل تر و برازنده تر میشدید ؟

با قیافه ای بدگمان به من نگریست و بعد بالحن عجیبی پرسید :

- از من خوشتان نمیآید ؟
- شما هیچ توجهی به سرو وضعتان نمیکنید چندسال دارید ؟
و انمود کرد که خشمگین شده است :
- بی تربیت! ... دست کم مرا به يك گیلان و یسکی دعوت کنید ، مگر
نمی بینید که ظهر رسیده است و من دارم از تشنگی هلاک میشوم!



۵

فردا صبح ، که روز پنجشنبه بود ، کمی قبل از ساعت هشت من وارد فرودگاه شدم ، مرا به سالن مخصوص خطوط داخله کشور راهنمایی کردند. اولین نفری بودم که وارد آن سالن میشدم . نزدیک ساعت هشت و ده دقیقه مسافران دیگر که عبارت از چند نفر بازرگان و چند جهانگرد دورین به دوش و چند خانوار بقچه بدست بودند شروع به آمدن کردند .

آخر از همه ما گذاریو رسید آزاد و راحت و فارغ البال پیش می آمد . شاید میدانست که وضع برچه منوال است . من که بارها با این شرکت های هواپیمائی داخلی در کشورهای خاورمیانه و خاور دور سر و کار داشته و کار-آزموده شده ام میبایست خودم این مطلب را پیش بینی کرده باشم .

نزدیک ساعت هشت و نیم بالاخره کارمندی پیش آمد و مصمم شد که بارهای ما را تحویل بگیرد . ساعت نه بلندگوئی با صدای گرفته و دورگه از مسافران اصفهان و شیراز خواهش کرد که سوار هواپیما بشوند .

زن جوانی پیشاپیش جمع راه افتاد . البته هواپیمای مایکی از این هواپیماهای DC3 مرك ناپذیر بازمانده جنگ اخیر بود که در مزایده به قیمت نازل خرید شده است و در کشورهای آسیا و افریقا و امریکای جنوبی که فاقد راه های شوسه هستند و هواپیما را قبل از اتومبیل شناخته اند بعنوان اتوبوس هوائی بکار میرود .

هر جا که دلمان میخواست نشستیم . راهنمای هواپیما که لباس تیره ای پوشیده و چهره جوان آفتاب سوخته اش به لبخند مهربانی درخشان بود ما را می پائید . من سمت جلو طرف راست نزدیک پنجره نشستم . ماگدا ریوا نزدیک آمد و مودبانه پرسید :

- این جا مال کسی نیست ؟

گفتم :

- نخیر ، بفرمائید بنشینید .

کیف سفریش را زیرصندلی گذاشت و نشست . سپس گفت :

- ظاهراً عجله‌ای برای حرکت ندارند .

گفتم :

-- آخر اینها شرقی هستند . مفهوم زمان در نظر آنها جور دیگری است

يك مجله مصور امریکائی در دست گرفت و شروع به خواندن کرد . هیچکس ممکن نبود تصور کند که ما از قبل همدیگر را می‌شناخته‌ایم راهنما از هواپیما بیرون رفت . زمان میگذشت در ساعت نه و بیست دقیقه دو خلبان هواپیما بدنبال راهنما که در را پشت سر آنها می‌ست خندان خندان آمدند . بازهم مدت زمانی گذشت تا دو موتور هواپیما به صدا درآمد اول لازم بود موتورها گرم شوند . موتور سمت راست درست کار نمی‌کرد . گرچه من آنها را نمیدیدم ولی از سر و صدائی که راه انداخته بود این نکته آشکار میشد .

خلبانها آنها را خاموش کردند . يك متخصص فنی پیش آمد و با خلبانها شروع به جرو بحث کرد . حرکات اطمینان بخش و قیافه قرص و محکمش بر تردید و ناراحتی آنها فائق آمد . موتور دوباره بکار افتاد .

در ساعت نه و سی و پنج دقیقه هواپیما تکان خورد و بطرف محوطه‌ای که يك هواپیمای جت شکاری تازه در آن فرود آمده بود حرکت کرد موتور سمت راست دوباره به خرخر افتاد . ولی ظاهراً این بار اهمیت نداشت . خلبانها گاز دادند و هواپیمای فرتوت خیز برداشت و به جلو حمله کرد . دم هواپیما از زمین بلند شد . ولی ناگهان خلبان ترمز کرد . سرو صدا خاموش شد . دم هواپیما پائین آمد صدمتردیگر پیش رفتیم و بعد هواپیما دور زد و ما را دوباره بطرف آشیانه‌ها برگرداند .

به ما گدا گفتم :

- گمان میکنم خیلی مانده است تا به اصفهان برسیم .

- حتماً يك جای هواپیما خراب شده است .

- بله ، موتور سمت راست

نزدیک آشیانه‌ها دوباره همان داد و قال و جرو بحث اولی در گرفت متخصص فنی بالحن صدا و حرکات سرودست اعلام می‌کرد که هیچ اشکالی در

کار نیست و دستگاہها همه خوب کار میکنند و موتور سمت راست عیب نکرده است و هیچ دلیلی نیست که . . .

این صحنه اندکی بیش از دفعه قبل طول کشید ، ولی خلبانها دوباره متقاعد شدند . راهنما چهره خندانش را بما نشان داد و بزبان فارسی و انگلیسی گفت که بزودی حرکت خواهیم کرد .

هواپیما دوباره بجای اول برگشت . من اطمینان خاطر نداشتم ولی دیگر مسافران اضطرابی از خود نشان نمیدادند هواپیما دوباره خیز برداشت که ازجا بلند شود . این بار کار رو برآه بود . دم هواپیما بلند شد و سرعت افزوده گشت . بعد چرخها از زمین جدا شد و هواپیما اندک اندک اوج گرفت . بالاخره حرکت کردیم !

مدتی همچنان سفت و سخت نشسته بودم ، ولی منظره جالب دشتهای ایران با آن رنگهای تیره و طلائی توجه مرا به خود معطوف کرد نزدیک ساعت یازده و ربع به اصفهان رسیدیم . هواپیما بدون اشکال و دردسر روی فرودگاهی که نزدیک کوهستان بود و یک میدان مشق نظامی به آن وصل میشد نشست . ما از هواپیما پیاده شدیم آفتاب گرم بود . از عمارت کوچکی که دارای یک بارو یک دکه روزنامه فروشی بود گذشتیم و سوار اتوبوس کهنه و شکسته ای شدیم .

بیست دقیقه منتظر ماندیم . اتوبوس مملو از مسافر شده بود . بالاخره راه افتادیم و از میان خرابه های دهکده ای گذشتیم و به قبرستان مسلمانها رسیدیم پس از آن وارد یک جاده قیری شدیم .

آنکاه به شهر اصفهان رسیدیم

هتل چهارباغ ساختمان کوتاه و درازی دارد که بارنگهای سفید و سبزه نقاشی شده است . اتومبیل وارد حیاط سایه داری شد که چند اتومبیل از جمله یک «کادیلاک» بزرگ که پرچم سفارت خارجی داشت در آنجا ایستاده بود . کارمند هتل بالباس رسمی پیش آمد و ما را باطاقهایمان هدایت کرد . .

اطاقی که به من واگذار شد در طبقه اول قرار داشت و بسیار بزرگ و دلپذیر بود . یک قالی قشنگ ایرانی کف آنرا می پوشاند و یک بخاری که نفت سیاه می سوزاند در گوشه ای دیده میشد در پشت فرورفتگی دیوار یک مستراح و روشویی محقری هم وجود داشت . چراغ خواب سایه افکن نداشت چنین بنظر میرسید که خاموشی برق زیاد اتفاق می افتد زیرا یک چراغ نفتی روی میز و یک قوطی کبریت نزدیک آن بچشم میخورد .

گوشی را برداشتم و خانم نورا لاله را خواستم مدتی طول کشید ولی عاقبت صدای دلپذیر دختر جوان به گوشم خورد . گفتم .

- من همسفر شما هستم ... از اطاقتان راضی هستید ؟

- بله کاملاً ...

- در کدام اطاق هستید ؟

- شماره ۵

- عجب ! من هم در اطاق شماره ۶ هستم . پس من و شما همسایه ایم

- انشاءالله که شبها موقع خواب خرخر نمیکنید !

- میتوانم شما را ببینم !

- بشرطی که دست از پا خطا نکنید ...

- آمدم .

بعضی مطالب را نمیتوانستم با تلفن بگویم . ماگدا در را بروی من باز کرد . اطاقش تقریباً عین اطاق من بود به او گفتم :

- گوشی را بردارید و بپرسید که آیا خانواده برادروویچی در اینجا هستند یا نه ... اگر خانه‌ای کرایه نکرده باشند حتماً به همین هتل آمده‌اند .

گوشی را برداشت و آنچه که گفته بودم پرسید . برادروویچی و خانواده‌اش در همین هتل بودند و الان در سالن ناهارخوری غذا میخوردند . ماگدا تشکر کرد و گوشی را گذاشت . به هیجان آمده بود .

- چه کار باید بکنم ؟

- فعلاً هیچ . موقعش خبرتان خواهم کرد ، برویم ناهار بخوریم

البته جدا از هم ...

اول من رفتم . سالن ناهارخوری در طبقه دوم بود . آگهی‌های تبلیغاتی نوشابه‌های ساخت آمریکا در دیوارها پوشانده بود . پیشخدمتی بطرف من آمد . در گوشه سالن چشمم به ژوزف برادروویچی افتاد که عین عکسش بود که وان برکن به من داد . افراد خانواده‌اش دوروبر او نشسته بودند . همه ظاهر آراسته و جدی و موقری داشتند .

پیشخدمت مرا بطرف میزی که نزدیک پنجره قرار داشت بردناگهان

کسی مرا صدا کرد :

- هلو ! ...

پیش از آنکه روبرگردانم صدارا شناخته بودم نزدیک دیوار پشت يك ظرف آش که بخار از آن بلند میشد قیافه دوروتی با عینک‌های درشتش بچشم میخورد که بادیست به من اشاره میکرد . درهم شدم ولی چون چاره نبود نزدیک او رفتم :

- چه سعادتى !

گفت

- سعادت مال بنده است ! اگر میدانستم که شما هم باصفهان می‌آئید . خوب ، بفرمائید بنشینید . اجازه میدهم که بامن باشید . وجود این زن و حرفهایش کسل و زله‌ام میکرد : ولی دروضع فعلی برای انحراف ذهن دیگران بدن بود روی صندلی مقابل او نشستم . پیشخدمت رفت که صورت غذا برایم بیاورد .

- امروز صبح شمارا در هواپیما ندیدم ... پس باچه وسیله‌ای باینجا آمده‌ای ؟

لبخند میزد . ازدیدن من آشکارا خوشحال بود .

- من دیشب وارد شدم . یکی از دوستان من که در این مملکت به کارهای تجارتي مشغول است يك هواپیمای خصوصی دارد من از موقعیت استفاده کردم و باینجا آمدم . آیا اولین بار است که شما باصفهان می‌آئید ؟

- بله ، بار اول است .

- من حاضرم راهنمای شما بشوم . من نقشه این شهر را از حفظ میدانم ، روبه طرف دری نشسته بود که پشت سر من قرارداداشت ناگهان قیافه اش درخشید دستش را بلند کرد و صدا زد :

- آهای ! .. نورا !

فهمیدم چه شده است . برخاستم و آماده استقبال از ما گداشدم دوروتی مارا به هم معرفی کرد :

گفتم ،

- ما همدیگر را میشناسیم . باهم همسفر بودیم ...
ما گدا گفت :

- و حالا هم همسایه دیوار به دیوار شده ایم .
خانم انگلیسی بالحن قاطعی گفت :

- خیلی خوب شما هم سرمیز من بنشینید .
ماگدا که ظاهراً از این برخورد خوشحال بود گفت :
. با کمال میل .

برای اولین بار از خود پرسیدم که آیا من تنها کسی هستم که میخواهم
رشته این ماجرا را بدست بگیرم و از وجود ماگدا برای جلب برادروویچی
استفاده کنم ؟





ساعت سه بعد از ظهر بود توی باغ روی نیمکتی نشسته بودم و روزنامه های انگلیسی را که دربان برای من خریده بود میخواندم بازحمت زیاد توانسته بودم دوروتی را قانع کنم که میخوام در روز اول ورودم بخوابم و فردا به دیدن مساجد و بازار اصفهان خواهم رفت . آنوقت دوروتی سعی کرد که لااقل ماگدا را باخود ببرد ولی او هم بهانه کرد که کسالت دارد و نمیتواند راه برود

زن برادروییچی که قد دراز بیریخت و زلفهای بافته داشت و مثل پیر دخترهای انگلیسی لباس بیقواره ای پوشیده بود ناگهان دم در هتل پدیدار شد . بچه هایش را بدنبال خود میکشید . از محوطه باغ گذشت ، دعوت راننده تا کسی وارد کرد و از دست چپ طرف مرکز شهر راه افتاد . احتیاطا سه دقیقه صبر کردم و بعد روزنامه را بستم و وارد عمارت هتل شدم . هیچکس در راهرو سمندی هتل که تمام اطاقهای طبقه اول در یک سمت آن قرار داشت دیده نمیشد . در اطاق ماگدا را زدم .

- کیست ؟

در را باز کرد . رب دوشامبری بخود پیچیده و پاهایش برهنه بود . رختخوابش نامرتب و بهم ریخته بود .
. خوابیده بودم ...

- متاسفم که مزاحمتان شدم . ولی حالا موقع بسیار مناسبی است . زن و بچه ها بیرون رفته اند و برادروییچی تنهاست . همین الان تلفن بزنید و به او بگوئید که اسمتان ماگداریواست و میخواهید او را ببینید ...
اول در اطاق را قفل کرد و بعد گوشی تلفن را که بالای سر رختخوابش بود برداشت و گفت :

- لطفاً اطاق آقای برادووچی را به من بدهید .
مدتی طول کشید . من دچار اضطراب شده بودم . سپس تلفن وصل شد و ماگدا پرسید :

- آقای ژوزف برادووچی ؟

من گوشی دیگر را برداشته بودم . صدای مردانه‌ای با لهجه مردم اروپای مرکزی به انگلیسی جواب داد :

- من ژوزف برادووچی هستم شما که هستید ؟

• دختر جوان مدتی صبر کرد و بعد یکدفعه گفت :

- ماگدا ریوا .

سکوتهی برقرار شد و بعد صدای برادووچی آمد :

- لطفاً ممکن است تکرار بفرمائید ؟

- ماگداریوا دختر لوسیا و

- یک لحظه تامل بفرمائید ! از کجا تلفن میکنید ؟

• صدایش میلرزید • تیر به نشانه خورده بود •

- من همینجا در هتل هستم میخواستم شما را ببینم

- میخواستید مرا ببینید ؟

- بله طبیعی است که من میل دارم شما را بشناسم مگر اینطور نیست ؟

• نمیدانید چقدر ما مانم صحبت شما را میکرد

- البته ! البته ! شماره اطاق شما چند است ؟

- شماره ۵ ، طبقه اول .

- تنها هستید !

ماگدا نگاهی بمن کرد و بعد گفت :

- البته !

- جایی نروید تا من بیایم • تا دو دقیقه دیگر میرسم

گوشی را گذاشت • ماگدا هم همین کار را کرد • چهره زیبایش درهم

فرورفت و گفت :

- من میترسم •

- نترسید ، من پیش شما هستم

جایی نبود که بشود مخفی شد • محل آویزان کردن لباسها فقط يك

پیش رفتگی در درون دیوار بود که در برابر آن يك پرده کوتاه کشیده بودند •

بالاخره تصمیمی گرفتم •

- من میروم زیر تخت قایم می‌شوم . فقط شمارو تختی را کمی از این طرف بکشید که اگر برادروویچی روی یکی از مبل‌ها نشست مرانبیند .
- بسیار خوب .

خوشبختانه از آن تختخوابهای قدیمی پایه بلند بود . به شکم خوابیدم و به زیر تخت خزیدم . ماگدا پتوها را جمع و جور کرد و اندکی آنها را بطرف پنجره که یک میز کوتاه و چند مبل مقابل آن دیده می‌شد کشید .

دستی به در اطاق خورد . حتما برادروویچی در همان طبقه منزل داشت که باین سرعت رسیده بود ماگدا در را باز کرد . صدای فریادی در گلویش خفه شد . چند ثانیه به سکوت گذشت . بعد پاهای ماگدا را می‌دیدم که گوئی بر جا می‌خکوب شده بود . بعد چشمم به دوپای دیگر خورد ، دوپای مردانه ، دوپای برهنه و زمخت و کثیف که وارد اطاق شد و دور ماگدا گردید و به عقب برگشت و ناپدید شد . ماگدا عقب آمد . در بسته شد .

فریاد تعجب ماگدا را شنیدم :

- که اینطور ؟

با صدای آهسته‌ای از زیر تخت پرسیدم :

- چه خبر شد ؟

- نمیدانم یک دیوانه باهفت تیر داخل شد و پشت در را نگاه کرد و بدون آنکه یک کلمه حرف بزند بیرون رفت . مثل اینکه دنبال کسی میگشت

- ایرانی بود ؟

- بله و ریش سیاهی داشت

- عجیب حرف نزن ! صدای پامی‌آید

دوباره دستی به در خورد . ماگدا که این بار محتاط شده بود پرسید :

- کیست ؟

- همان کسی که منتظرش هستید

در را باز کرد کفشهای سیاه و پائین شلوار خاکستری رنگی به چشمم خورد . در بسته شد . دو جفت پادر مقابل هم ایستاده بودند و تکان نمی‌خوردند .

صدای ماگدا بلند شد :

- پاپا ؟

جواب مدتی طول کشید .

- دخترم

دوباره سکوت شد . پاها همچنان بیحرکت بودند . ماگدا دو باره گفت :

- بیائید بنشینید

پاهای او بطرف پنجره حرکت کرد و بدن بال آنها کفشهای سیاه هم راه افتاد صدای ترق تروق صندلی‌ها را شنیدم . بعد فقط يك ساق پای زیبای زنا نه میدیدم که با حرکات مرتبی تکان میخورد .
ژوزف برادووچی چندبار پشت سر هم سینه اش را صاف کرد . ماگدا با صدای نازکی گفت :

- شاهمان هستی که من فکر کردم مادرم هیچوقت شمارا فراموش نکرد همیشه امیدوار بود که شما به قول خودتان وفا کنید و پیش ما به ایتالیا بیائید

باز صدای سینه برادووچی به گوش رسید .

- حالش چگونه است ؟

- مادرم مرده است .

- او ! معذرت میخوام .

- کشته شد .

- کشته شد ! وحشتناک است !

صدای ماگدا استحکام خود را بازیافته بود .

- در سال ۱۹۵۴ این اتفاق افتاد . . . بعد از اینکه به ایتالیا برگشتیم مادرم وارد اداره ضد جاسوسی ، گهلمن ، شد . . با این کار امید داشت که خوبی از شما بدست بیاورد و شاید شمارا کمک کند که از کشورتان خارج شوید سکوتی برقرار شد .

- جاسوسهای دشمن کار او را ساختند . يك شب جنازه او را در بندر ژن

پیدا کردند . کاردی تادسته در پشتش فرورفته بود .

دوباره سکوت شد . ساق زیبای ماگدا از حرکت باز ایستاده بود .

برادووچی با صدای بلند آهی کشید و پرسید :

- چگونه باین مملکت آمدید ؟

غرض از این سؤال این بود که چگونه مرا پیدا کردید و از من چه میخواهید ؟ « ماگدا این نکته را کاملاً درک کرد . خیلی باهوش بود . دیدم که ساق پایش دوباره به جنب و جوش افتاد .

- ماجرای احمقانه ایست . من در رم بایک دانشجوی جوان ایرانی آشنا

شدم . تقریباً نامزد بودیم . چون برای من ممکن نبود که بعلمت فعالیت‌های گذشته مادرم بتوانم گذرنامه بدست بیاورم او این کار را بعهدہ گرفت و یک گذرنامہ ایرانی باسم نورالاله برای من دست و پا کرد . ولی پدر و مادرش حاضر نشدند مرا به خود راه بدهند . زن دیگری برای پسرشان در نظر گرفته بودند . یک زن ثروتمند و خانوادہ دار . . نامزد من ضعیف‌النفس و بیعرضہ بود تسلیم نظر آنها شد و من بدون یک شاهی پول بایک گذرنامہ تقلبی در تہران تنها ماندم . حتی پنجاه کلمہ ہم فارسی نمیدانستم .

یادم بہ جملہ معروف «منتسکیو» افتاد «چگونه میتوان ایرانی بود ؟» واز خندہ خودداری نتوانستم . ماگدا با صدای یکنواخت و ملایمی بہ سخن خود ادامہ داد :

- یک شب در بار هتل پلازا اسم شمارا در میان صحبت‌های یک عہدہ خارجی شنیدم . . . ار آنها توضیحاتی خواستم و فهمیدم کہ شما در تہران هستید و در سفارت . . . کار میکنید . . .

در بیان جملہ آخر لحن شماتت آمیزی پیدا کردہ بود . واقعا بازیگر زبردستی بود .

برادووچی مضطربانہ پرسید :

- بہ سفارت ہم رفتید ؟

. نخیر . . . فقط تلفن کردم ،

- اسمتان را ہم گفتید ؟

ماگدا فوراً جواب نداد .

- نخیر . نمیخواستم برای شما احیاناً ایجاد دردسر بکنم بہ تلفنچی

گفتم کہ من کارمند وزارت امور خارجه هستم .

برادووچی با صدائی کہ آرام تر شدہ بود گفت

- آفرین ، بسیار خوب . اگر بخواہید کہ من کمکتان کنم باید این مطلب

را بہ کسی بروز ندهید .

- کمکم کنید ؟

- بلہ . فکر میکنم کہ شما احتیاج بہ یک گذرنامہ ایتالیائی دارید کہ

بتوانید بہ مملکتتان برگردید . . . و لابد بکمی پول ہم احتیاج دارید . من

ثروتمند نیستم ولی میتوانم کاری برایتان بکنم . .

حالا نوبت ماگدا بود کہ آہ بکشد :

- خوب . . . معلوم است که میخواهید از سر من راحت بشوید!
- ابدأ، ابدأ. این چه حرفی است که میزنید؟ آخر وضع شما ناجور است
اگر شما را توقیف کنند دست کم ششماه باید در زندان بگذرانید. باید اول
از این کشور بیرون بروید تا بعد ببینیم . . .

با لحن دلکشی پرسید :

- چه چیز را ببینیم ؟

- خوب دیگر . . . من سعی میکنم محل مأموریت خودم را با ایتالیا ببندازیم
و پیش شما بیایم . قول میدهم که . . .
- شما از این قولها خیلی بماند من داده‌اید که هیچوقت وفانکرده‌اید .
بعد از مرگش من نامه‌هایی پیدا کردم که شما برای او نوشته بودید .
- نامه ؟

تیر به نقطه حساس خورده بود . داشت از ترس میمرد . ساق ماگدا
دیگر تکان نمیخورد . اعضا و جوارح من کوفت میرفت . درد شدیدی در عضلاتم
می پیچید .

- بله ، من آنها را خوانده‌ام . . . چقدر شما تغییر روحیه داده‌اید !
شما آنوقت‌ها در نامه‌ها تان نسبت به حکومت کمونیست ابراز نفرت میکردید ،
ولی حالا با طیب خاطر به آن خدمت میکنید شما میخواستید به ایتالیا بیایید
تا با مادر من ازدواج کنید . ولی در همانجا ماندید و زن دیگری گرفتید
و بچه‌های دیگری پیدا کردید .

برادو ویچی آهی کشید و بالحن غمزده ورق‌ها انگیزی گفت :

- زندگی است ! چه میشود کرد ؟

- شاید . . . من نمیدانم . . . فقط این را میدانم که خیلی دلم میخواست پدر
حقیقی‌ام را پیدا کنم ، همان مردی که مادرم اینقدر دوستش میداشت ،
مردی که از او مثل يك قهرمان یاد میکرد . . . و حالا . . . از اوج آرزوهایم
سقوط کردم .

رفتار و حرفهایش عالی بود ! ولی من مجبور شدم پای راستم را که از
شدت درد بیحال میشد تکان بدهم . میل به عطسه زدن گریبانم را گرفته بود
و ناچار شدم سقف دهانم را با نوک زبانم بسختی فشار دهم که خطر
برطرف شود .

برادو ویچی بلند شد . دیگر نمیتوانست سر جا بندشود . کفشهای سیاهش
را میدیدم که میان دو مبل مشغول رفت و آمد بود

بالحنی عصبی گفت :

- شما جوان هستید. چیزهای زیادی هست که نمیتوانید بفهمید.
- صدای مچاله شدن چنداسکناس بگوشم خورد.
- فعلاً این پول را بگیرید. من میروم برای شما گذرنامه تهیه کنم.
- ماگدا بالحن رنجیده‌ای گفت:
- متشکرم. متشکرم. . . پاپا.
- برادووچی سرفه‌های ریزی کرد.
- بموقع خبرتان خواهم کرد. من هم از دیدن شما خیلی خوشحالم.
- شما خیلی زیبا هستید. حتی زیباتر از لوسیا. . . مادرتان.
- کفشهای سیاه به عقب برگشت و بطرف در رفت.
- دخترجان ، احتیاط کنید. زن من خیلی حسود است و همکاری مادر شما با دشمنهای ما . . .
- ماگدا سخن او را با لحن خشکی برید:
- خاطرتان جمع باشد. نترسید.
- برادووچی بیرون رفت. من از زیر تخت درآمدم و گفتم:
- چه خوب شد که رفت. دیگر طاقتم طاق شده بود.
- رنگ ماگدا پریده بود و چشمهای زیبای سیاهش از خشم شعله میکشید
- از میان دندانهای بهم فشرده‌اش گفت :
- چه ترسوی بزدلی !
- سخن او را تأیید کردم :
- ظاهراً از دیدن شما خیلی خوشحال نشد.
- ماگدا غرید :
- دلم میخواد مقابل زنش دست به گردنش بیندازم و فریاد بزنم :
- پاپا. حقش است که این کار را بکنم .
- آرام باشید ما بالای بهتری بسرش می‌آوریم . خاطر جمع باشید، بمن اعتماد کنید.
- لبخندی زد و بمن نگریست :
- راستی؟



طاس‌ها را ریخته بودم و حالا میبایست منتظر عکس‌العمل حریف باشم . ولی آنطور که میل داشتم آرام نبودم . اول بعلمت رفتار نسبتاً عجیب ما گدا ریوا . من خوب میدانم . که بعضی اشخاص بخصوص دخترهای خیلی جوان در برابر بعضی از امور عکس‌العمل‌های خاصی از خود نشان میدهند ، ولی بالاخره ؟ . . . من از او پرسیده بودم که صبح روز پیش برای چه کاری به اداره شهربانی تهران رفته بوده است . اگر بهت و حیرتی که از شنیدن این حرف باودست داد ساختگی و دروغی باشد واقعا که بازیگر بی نظریست و نقش خود را بسیار خوب ایفا میکند . اگر ادعای او را بشود باور کرد ، حتی نمیداند که شهربانی تهران کجاست . . .

موضوع دیگر سوء قصدی بود که پس از ملاقات با ما گدا نسبت به من و دوروتی صورت گرفت . در آن موقع کی میتوانست حدس برند که من برای چه کاری به تهران آمده‌ام ! مسلماً مورد این سوء قصد ممکن بود دوروتی بوده باشد نه من . دوروتی مدت‌ها بود که در ایران بسر میبرد . ولی آخر برای چه میخواستند او را بکشند ؟ مگر همینطور میشود هر کسی را به هر دلیلی کشت . . . ؟

و پس از آن طبعاً به این مسئله میرسیم که دوروتی چه ماموریتی انجام میدهد . میدانستم که او ما گدا را پیش از رسیدن من میشناخته است و من میتوانستم حدس بزنم و باور کنم که میخواهد از این دختر چشم و گوش بسته در مقابل مقاصد ظاهراً غیر اخلاقی من حمایت کند . . . مگر اینکه ما گدا نقشه مرابرای افشاش کرده باشد و این امرچندان محال نبود . طبیعی است که در این صورت میخواست دختر جوان را از خطرات احتمالی حفظ و حراست کند .

تمام بعد از ظهر را در کوچه و خیابانهای اصفهان گشتم و متوجه بودم که کسی مرا تعقیب میکند . ولی کوچکترین عملی برای فرار از دست تعاقب کنندگان انجام ندادم . تا زمانیکه چیزی نداشتم از کسی مخفی کنم چرا به تعقیب کننده‌ام بفهمانم که دست‌اورا خوانده‌ام ؟

موقع شام دوباره هر سه نفر یعنی من و ماگدا و دوروتی بر سر یک میز جمع شدیم . از هردری سخن گفتیم . ماگدا حال عصبی داشت . مرتب به آن سرسالون که زن برادروویچی و بچه‌هایش به تنهایی غذا می‌خورند نگاه میکرد . ژوزف برادروویچی نیامد . هنگامیکه بیرون میرفتم متوجه شدم که برای اوبشقاب و کارد و چنگال نگذاشته‌اند ، مگر اینکه بعداً جمع کرده باشند . شاید به تهران برگشته بود که گذرنامه‌ای برای ماگدا تهیه کند . چقدر عجله داشت که خود را از شر ماگدا خلاص کند! . . .

کسل و مملول شده بودم . اصفهان برای تفریح و خوشگذرانی شهر جالبی نیست . می‌خواستم دعوت دوروتی را ببازی شطرنج بپذیرم که خدمتکاری نزدیک آمد و گفت که مرا پشت تلفن می‌خواهند .

حیرت کردم . در این شهر کسی مرا نمی‌شناخت . با حزم و احتیاط گوشی را برداشتم و به انگلیسی پرسیدم :

- الو! باکی کار دارید ؟

صدای مرد جوانی با لهجه غلیظی که نشان میداد ایرانی است گفت :

- با آقای بروس ویلسون .

- من هستم . چه فرمایشی داشتید ؟

- سلام ، آقای ویلسون . کسی می‌خواهد درباره موضوعیکه مورد علاقه شماست باشما حرف بزند . تا نیمساعت دیگر به مدخل «عالی قاپو» بیایید . و حتماً تنها باشید .

گوشی را گذاشت . ظاهراً خیلی عجله داشت ، مگر اینکه می‌خواست از بحث بگریزد . من هم گوشی را گذاشتم و مدتی پای تلفن مرد ایستادم . ژوزف برادروویچی ناپدید شده بود و کسی می‌خواست اطلاعاتی بمن بدهد . و این اطلاعات را من باید در محلی که هنگام شب بسیار خلوت میشد بدست آورم . . .

احتیاط حکم میکرد که از این کار صرف‌نظر کنم و به میعادگاه نروم ، ولی

کنجکاو به من دستور مخالف میداد . و من از همان لحظه اول میدانستم که سر وعده حاضر خواهم شد...

عالی قاپو عمارت بلند است که در قرن پانزدهم میلادی ساخته شده و در طرف غربی میدان شاه قرار دارد میدان شاه یکی از بزرگترین میدانهای دنیاست و در وسط آن يك محوطه مخصوص چوگان بازی تعبیه شده است. سابقاً یعنی در آن زمان که اصفهان پایتخت و چشم و چراغ ایران بود این عمارت حکم مدخل عمارات شاهی را داشت . دیوانخانه و ادارات حکومتی در آنجا واقع بود . من این عمارت را بعد از ظهر همان روز دیده بودم . از آن همه جلال و جبروت سابق جز استخوان بندی فرسوده چیز دیگری باقی نمانده بود ولی هنوز از ایوان سرپوشیده آن که زمانی شاه در آنجا مینشست و مسابقات اسب دوانی و رژه سپاهیان را تماشا میکرد میتوان منظره جالب شهر زیبای اصفهان را دید .

پای پیاده در ظرف بیست دقیقه بمیعاد گاه رسیدم . در عرض راه چند بار به عقب نگریسته و فهمیده بودم که کسی ذر تعقیب نیست . و این نکته مرا به اندیشه واداشت . تعقیب کننده بعد از ظهری و تلفن کننده نیم ساعت پیش و خبر دهنده بعدی ممکن بود جز یک نفر کس دیگری نباشد. و اینهمه دلالت بر توطئه و دامی آشکار میکرد .

ابرهای سیاه روی آسمان را میپوشاند . فانوس های میدان که فاصله زیادی باهم داشتند نور کم رنگی بسطح زمین میانداختند فواصل تیره های چراغ از سایه سیاه درختان پوشیده بود .

از سواره رو گذشته بودم و اکنون از روی پیاده رو در کنار فضای مسطحی راه میرفتم . يك اتومبیل قراضه انگلیسی با سرو صدای زیاد از نزدیک من گذشت . مقابل عالی قاپو ایستادم و نمای تاریک آنرا که مثل سد عظیمی در ظلمت شب قد برافراشته بود تماشا کردم .

چند دقیقه گذشت . سخت مواظب اطراف و جوانب خود بودم. ناگهان شبح لاغر اندام مردی از طرف عمارت عالی قاپو بطرف من آمد و پرسید :

– آقای بروس ویلسون ؟

– بله . بیا جلو ببینم ...

دو قدم به پیش آمد . من چراغ قوه ام را که از جیب در آورده بودم روشن کردم و نور را بصورت او انداختم . ناشناس یکه خورد و چهره اش را

بسرعت بادست پوشاند و اعتراض کرد :

- خاموش کنید! کار را خراب میکنید!

چراغ را خاموش کردم و در جیب گذاشتم. مخاطب من يك جوان ایرانی سرتراشیده بود که پیراهن وشلوار کهنه‌ای دربر داشت. چهره‌اش که فقط يك لحظه به چشم من خورد گرفته ودرهم بود..

- چه کاری را خراب میکنم؟

- آنجا منتظر شما هستند.

- کی منتظر من است؟

- الان میفهمید. من حق ندارم اسمش را بگویم. این زن میتواند در باره کاری که شما را تا اینجا کشانده است اطلاعات ذی‌قیمتی بدهد. موضوع بفرنج میشد.

- يك زن؟

- دیگر بیشتر از این نمیتوانم بگویم. همین مقدار هم که گفتم زیاد بود.

در هر حال من آماده بودم که به آنجا بروم. دام برای کسیکه گوش به زنگ باشد دام نیست. ولی اکنون چیز دیگری بود که کنجکاوای مرا میافزود. ملاقات در تاریکی شب با يك زن مرموز و شاید زیبا به این ماجرا چاشنی میزد. کسانی که مرا میشناسند خوب میدانند که با وجود ظاهر خشن و بی‌عاطفه‌ام در باطن چه آدمی احساساتی هستم.

تصمیم را گرفتم و گفتم :

- خیلی خوب. راه بیفت برویم.

و بعد برای حفظ صورت ظاهر گفتم :

- و وای بر احوالت اگر قصد دیگری داشته باشی!

جوابی نداد بسرعت از محوطه خالی گذشتیم. گفتم :

- برو جلو.

مقاومتی و اعتراضی نکرد بدنبال هم به حیاط عمارت که هنوز باقیمانده آب‌انبارهای قدیمی در آن دیده میشد وارد شدیم بعد از پلکان کهنه و فرسوده‌ای که بدرون عمارت میرفت بالا رفتیم. بسطح ایوان عالی قاپو رسیدیم. من همه چشم بودم و گوش. تنفسم را تنظیم میکردم و مواظب بودم که اگر خطری متوجهم بشود همه عضلاتم با آمادگی کامل در اختیار آماده‌ام باشد.

راهنمای من در آستانه تالار بزرگی که بایوان منتهی میشد بیحرکت ایستاد .

بدیوار تکیه دادم و از او پرسیدم :

– نکند راه را گم کرده باشی ؟

ساکت ماند . من از او جز لکه روشنی که همان پیراهنش بود چیزی
نمیدیدم و آماده بودم که بمجرد دیدن حرکت مشکوکی دخل او را بیاورم .
عاقبت راه افتاد ، ولی این بار بطرف من میآمد ! بالحن محکم و چون و
چرا ناپذیری گفتم :

– همانجا که هستی بمان و تکان نخور .

از نزدیک میتوانست پیش از آنکه متوجه بشوم مرا باخنجر بکوبد .
بیحرکت برجا ایستاد .

– منتظر چه هستی ؟

بالاخره بحرف آمد :

– منتظر علامت .

– الان چراغ را روشن میکنم . چشم جایی را نمیبیند .

– مبادا چنین کاری بکنید . ممکن است کسی ببیند و پاسبان را خبر

کند ...

حق با او بود . این عمارت کهنه پرده و حفاظی نداشت صدای سوتی
بگوش رسید و نفس در سینه ام حبس شد . شباهت به صدای پرندگان داشت ، ولی
جای شك و تردید نبود . گفتم :

– علامت !

نظرم را تأیید کرد :

– بله ، خودش است . بیائید ..

بدنبال او راه افتادم .

– مواظب پله ها باشید ..

دوباره پلکانی در برابر ما پیدا شد . چشم من به تاریکی عادت کرده
بود و چون طبیعت قدرت دیدگر به ها را بمن هم داده است آنچه را که لازم
بود میدیدم و تشخیص میدادم . به راهروهای پیچدر پیچی رسیدیم . در درون
دیوارها حفره های کوچکی کنده بودند که سابقاً به کار چیدن بطریها و جامهای
شراب میخورده است .

اگر در این ساختمان محلی برای کمین کردن وجود داشت همینجا

بود . راهروها به هر طرف میپیچید و بهم متصل میشد و از هم جدا میشد . مثل خرچنگ راه میرفتم : يك چشم به عقب و يك چشم به جلو و پشتم به دیوار بود..

سلاحی با خود نداشتم ، ولی این امر ناراحتی نمیکرد . در همه کشور هائی که حمل اسلحه آتشی غدغن است داشتن سلاح همیشه بخودی خود ایجاد خطر میکند . وانگهی ، اسلحه آتشی سروصدا دارد و در شغل شریف من همه کس از صدا میترسد ! از آن گذشته من همه فنون «جوجوتسو» را میدانستم و از پانچه حریف در فاصله معینی باک نداشتم..

راهنمای من مردد بود ، هر چه دست و پایش را بیشتر گم میکرد من محتاط تر و بدگمان تر میشدم . آخر الامر تصمیم گرفتم در گوشه دیواری که از دوطرف حفاظتم میکرد بمانم و فعلاً از جا تکان نخورم . در پیش رواز پنجره ای که ظاهراً مشرف بر حیاط بود آسمان را میدیدم . با لحن آمرانه ای به آن مرد گفتم :

- برو اربابت را خبر کن و بیاورش اینجا . پاهای من درد گرفته است ...

چند ثانیه مردد ماند ، بعد بدون اینکه جواب مرا بدهد دور شد . ریه های فشرده ام را خالی کردم و بعد آنها را از هوای تازه و پاک پر کردم شاید تالظه ای دیگر احتیاج به اکسیژن پیدا کنم . صدای گامیونی را که از میدان شاه عبور میکرد شنیدم . عمارت لرزید . بعد صدای خش خشی به گوشم خورد . لحظه ای بعد چیزی از روی پاهای من گذشت . حتماً موش بود . هنوز هیجانم فرو ننشسته بود که حس کردم پایان این ماجرا دارد نزدیک میشود...

دوسه قدم برداشتم و بطرف دیگر راهرو رفتم . پشت بدیوار دادم و بازوهایم را گشودم ، دو نفر بطرف من در همان جای اولم ایستاده ام. ظاهراً گمان میکردند که من در همان جای اولم ایستاده ام..

صدای مهیبی برخاست ، فهمیدم که حریف سمت چپی تخته سنگ بزرگی را با همه نیروی خود بمحلی که ترك کرده بودم پرتاب کرده است . لحظه بعد هر دو نفر بمحل سقوط سنگ حمله آوردند تا کار مرا یکسره کنند ...

بچه های نادان !.. پشتشان بطرف من بود و حمله به آنها اشکالی نداشت دوزخ به با دودستم آنها را نقش به زمین ساخت . زانویم را روی پشت درست

برستون فقرات اولی ، یعنی همان راهنمایی که مرا به اینجا هدایت کرده بود گذاشتم که تکان نخورد . سپس سرنردوم را گرفتم و چنان به زمین کوبیدم که دست کم تا یکساعت دیگر بحال نیاید . بعد پشت یخه راهنما را که گنج میرفت گرفتم و او را سرپا نگهداشتم .

این کارها بسرعت انجام گرفت . در این قبیل مواقع جز این چاره ای نیست . در این تاریکی و در این راهروهای پر پیچ و خم جای نوازش و ترحم نبود .

راهنما را کشان کشان تالب ایوانی که مشرف بر حیاط بود بردم يك جفت کشیده آبدار به گوشش نواختم تا به حال بیاید . دوباره پشت یخه اش را گرفتم و درهوا بلندش کردم و آویزان بالای پرتگاه حیاط نگهش داشتم .
- اگر حالا نگوئی کی به تو پول داده است که مرا بکشی و لت میکنم به پائین . اگر آنآ کشته نشوی دست کم تا آخر عمر افلیج میمانی

به تته پته افتاد :

- ارباب ، رحم کن ! من نمیخواستم این کار را بکنم ..
درزهای پارچه پیراهنش شکاف میخورد و پاره میشد . دست چپم آماده بود که او را درهوا بگیرد . بازهم پافشاری کردم :

- عجله کن ، پیراهنت بیشتر از این طاقت ندارد .

نفس نفس میزد و داشت خفه میشد .

- يك زن بود ، ارباب .

- اسمش

- نمیدانم ، من قبلا ندیده بودمش .

پارچه جر خورد و مقدار زیادی از آن پاره شد . گمان کردم که الان سرنگون میشود ، ولی پیراهن هنوز مقاومت میکرد .

- یا الله ! زود باش !

- امروز بعد از ظهر آمد به بازار و با من صحبت کرد . هزار تومان

بمن داد که شما را باینجا بیاورم و بکشم ..

اندکی رنجیده خاطر شدم . هزار تومان پول زیادی نبود . آیا قیمت

خون من اینقدر ارزان است ؟

پارچه از چند طرف شکاف برداشت . دو دستم را دور گردن راهنما

انداختم و در همان لحظه که نزدیک بود سرنگون شود نگه داشتم . ولی با این

وزع نمیتوانست حرف بزند . ناچار کمر بندش را گرفتم و او را همچنان

آویزان بالای پرتگاه نگه داشتم .

- چه شکلی است ؟ بلند ؟ کوتاه ؟ موبور ؟ موسیاه ؟
 - قد کوتاهی دارد ، ارباب ، باموهای سیاه و چشمهای قشنگ .
 - چند ساله است ؟
 - جوان است ، ارباب
 - بیست سال ؟ سی سال ؟ چهل سال ؟
 - بیست سال ارباب .
 از لحظه‌ای پیش سوءظن در دلم جا گرفته بود . نکند این زن ما کدا
 بوده باشد ؟

- به چه زبانی حرف میزد ؟ فارسی
 - نخیر ، ارباب ، انگلیسی ..
 - چه لباسی پوشیده بود ؟
 - نمیدانم ، ارباب .
 - فکر کن پیراهن يك پارچه پوشیده بود ؟
 - یاد .. یادم نیست ارباب .
 - لباسش سفید بود یا سیاه ؟ ..
 - مثل اینکه سفید بود . من دقت نکردم ، ارباب .
 - بمن نگو: ارباب . حوصله‌ام را سر بردی . او را به ایوان آوردم
 و ولش کردم . تلوتلومی خورد ، زانوهایش از شدت ترس بریده بود . به دیوار
 تکیه‌اش دادم و گفتم :

- خوب ، پس يك زن جوان کوتاه و موسیاه با چشمهای قشنگ امروز
 بعد از ظهر به بازار آمد و با تو حرف زد و هزار تومان داد که دخل مرا بیاوری
 چرا ترا برای این کار انتخاب کرده بود ؟ حتماً کسی ترا به او معرفی کرده
 است ...

- بله ، ارباب .. بله ، آقا ، همینطور است . آن زن به من گفت جواد ،
 مردی که ترا خوب میشناسد بمن گفته است که میتوانم بتو اعتماد کنم ..
 - جواد توهستی ؟

- بله ..
 - و این مرد که ترا میشناسد کیست ؟
 - نمیدانم ، آقا . اسمش را بمن نگفت .
 - تو در بازار کار میکنی ؟
 - بله آقا . پدرم نزدیک عصار خانه اسباب و ابزار مسی قلمکاری

میفروشد .

- چه ساعتی پیش تو آمد ؟
 - نزدیک ساعت پنج .
 - گفت که چه باید بکنی و پول را داد .. همه پول را یکجا داد یا
 مقداری از آنرا ؟
 - همه را یکجا داد . گفت که دیگر نمیخواهد مرا ببیند ، ولی اگر
 کاری را که تعهد کرده ام انجام ندهم وای بر احوالم ..
 از ترس به خود میلرزید . ظاهراً تهدید را فراموش کرده بود و حالا
 که آنرا به یاد میآورد نفس در سینه اش میبرید .
 - آقا ، بمن گفت که مرا با دستهای خودش خفه خواهد کرد .
 دلداریش دادم :
 - ولش ! اینها همه حرف مفت است . اولاً که نمیخواهد دیگر ترا
 ببیند . ثانیاً من باور نمیکنم که مرد نکره ای مثل تو از یک زن ضعیف بترسد
 خوب ! .. و آن یکی ؟ آن رفیقت که آنجا افتاده چی ؟ ..
 - آن زن بمن گفت که شما خیلی قوی هستید و من باید یک مرد پر زور
 و بنیه دیگر پیدا کنم . بمن سفارش کرد که با کارد بشما حمله کنیم .
 - اولین بار است که از این کارها میکنی ؟
 - بله آقا .
 - خوب . بهتر است دست برداری . این کارها از تو نمیآید من زندگیت
 را بهت میبخشم ، ولی مواظب باش که دیگر سر راه من سبز نشوی . . .
 شب بخیر .





بی آنکه با اظهار تشکرش گوش بدهم راه افتادم . بر طبق اظهارات او خصوصیات زن جوانیکه هزار تومان نقد بخشیده بود تا مرا به دنیای بهتری روانه سازد کاملاً با ما گذاریوا تطبیق میکرد

ولی آخر برای چه ماگدا به خون من تشنه شده بود ؟ من او را با فشار و تهدید و ادا را به کارنا گواری کرده بودم . بسیار خوب ! ولی هیچوقت بطور جدی ازین کار ناراضی نبود . برعکس ، حتی گاهی چنین مینمود که ازین مأموریت خوشش میآید و لذت میبرد .

پس چرا میخواست مرا بکشد ؟ هرچه فکر میکردم دختر جوان مو سیاه دیگری نمیشناختم که در این ماجرا وارد باشد و برای کندن ریشه جان من دلائل کافی و متقن داشته باشد.

پیاده و بدون درد سردیگری به هتل برگشتم . ساعت نزدیک نه و نیم بود . کسی توی سالن دیده نمیشد . راهرو دراز سمتی هتل خلوت و نیمه تاریک بود . هنگام عبور خواستم در اطاق ماگدا را بکوبم ولی فکر کردم که سرو وضع مرتب نیست و لباسم بر اثر تماس طولانی با دیوارهای فرسوده عالی قاپو بوضع رقت باری درآمده است . نمیخواستم در این باره از من سئوالی بکنند و ترجیح میدادم که ابتکار عمل در دست من باشد .

در را باز کردم و وارد اطاقم شدم و کلید برق را پیچاندم نور چراغ اطاق را پر کرد . در همین لحظه صدای فریاد خفهای از سمت چپ به گوشم خورد . در گوشه فرورفتگی دیوار روشویی ، یکی از پیشخدمت های هتل را دیدم که ایستاده بود و از دیدن من خود را جمع و جور کرد خیال کردم که روشویی مرا نجس نمیکرده است و خونم بجوش آمد:

- احمق بی‌شعور کثیف !

یخه‌اش را گرفتم و به راهرو پرتابش کردم و در را بهم کوفتم . از شدت خشم بخود می‌پیچیدم . سپس اندکی آرام گرفتم و باخونسردی بیشتری در این باره اندیشیدم . هیچ دلیلی نبود که پیشخدمت هتل به اطاق من بیاید و...

دراطاق را از پشت بستم و چراغ را خاموش کردم و کورمال کورمال بطرف روشویی رفتم . عجیب بود ! نور باریکی در ارتفاع يك متر و پنجاه سانتیمتری زمین از شکاف دیوار بیرون میزد .

لازم بود که از کم و کیف این مطلب سر در آورم ، ولی در آن لحظه کاری نمیتوانستم بکنم جز اینکه يك چشم را نزدیک ببرم و بر شکاف دیوار بگذارم .. و آنچه دیدم خاطریم را جمع کرد ، دست کم ازین لحاظ که مطمئن شدم روشویی من پاك مانده است . اما چه دیدم ؟ چیز مهمی هم نبود ! فقط بدن زنی بچشم می‌خورد که مشغول شستشو و آرایش خود بود . اینکه می‌گویم « بدن » برای اینست که سروکله آن زن بمناسبت پیچش شکاف دیوار از میدان دید من بیرون بود . ولی آن مقدار از بدن او را که میان شانه‌ها و زانوها قرار داشت کاملاً میدیدم . اینکه می‌گویم « کاملاً » برای اینست که آن زن لخت مادرزاد بود . ولی نمیتوانستم بفهمم که این گنجینه از آن کیست .

می‌گویم « گنجینه » زیرا این اندامی که میدیدم آنچنان زیبا و خوش تراش و فریبنده بود که چشم از دیدن و دل از خواستن سیر نمیشد . بر چشم بد لعنت ! ولی من تا آخر در آنجا ماندم بامید اینکه زن ناشناس خم شود و من بتوانم چهره‌اش را ببینم . اما همه زحماتم بهدر رفت . زن لباس پوشید و چراغ را خاموش کرد و از دید من پنهان شد!

لباسم را کندم و آماده خوابیدن شدم . همه فکر و حواسم مشغول ماگدا بود که ناگهان مشت و لگدهای پیاپی به در اطاقم خورد و در همان لحظه صدای خفه‌ای فریاد زد:

- آقای ویلسون .. آقای ویلسون .. زود ! در را باز کنید . من ماگدا

هستم !

يك رب‌دوشامبرسبك برداشتم و بسرعت پوشیدم و در را گشودم . خود ماگدا بود پیژامه بسیار نازکی پوشیده بود که تمام پست و بلند بدنش از زیر آن بچشم می‌خورد . وحشت زده بدرون جست و در را بست و به آن تکیه داد . نفسش در نمی‌آمد ، با صدای بریده بریده‌ای گفت:

يك كسى ميخواهد پنجره اطاق مرا باز كند.
خواستم مسخره بازي درآورم ، زيرا فكر ميكردم كه تصور بچگانه‌اي
بيش نيست .

- حتماً عاشق دلخسته‌اي آمده است قلبش را بشما هديه كند!
دندانهاي ماگدا بهم ميخورد . بالحن الحاح آميزي گفت:
- ميترسم .. دارم از ترس مييميرم ..

گفتم :

- الان ميروم حسابش را كف دستش ميگذارم . ولي قبلا اجازه بدهيد
كه شلواري بپوشم . اينجور لخت و پتي سرما ميخورم و تب ميكنم و
مييميرم !

بسرعت لباسي پوشيدم . بعد بطرف پنجره اطاق خودم رفتم و به
ماگدا اشاره كردم كه چراغ را خاموش كند . اطاعت كرد . پرده‌هاي كلفت
مخملی را پس زدم و از بيرون خطوط روشن شكافهاي كر كره به چشم خورد.
آهسته و بي صدا دولنگه پنجره را گشودم . گوش فرادادم صداهاي خفيف ولي
واضح و مشخصي از خارج شنیده ميشد ، فهميدم كه ماگدا دروغ نگفته
است ...

كر كره را آهسته بالا زدم ، ولي در همان لحظه كه ميخواستم آنرا عقب
بزنم تا اين مزاحم نيم شبی را غافلگير كنم صدای سوتی كه گوئی اعلام خطر
ميكرد سكوت شب را شكافت .

واقماً اعلام خطر بود . زيرا همينكه بيرون جستم شبح مردی را ديدم
كه پا به گريز نهاد و زير سایه درختان ناپديد شد انعكاس صدای فرار آن دو
مرد بزودی در دل شب محوشد.

پشت پنجره اطاق ماگدا رفتم تا خسارات وارد شده را ديد بزنم مرد
مزاحم كه معلوم نبود بقصد چه کاری آمده است دليلم به كار برده و يكي از
لنگه‌هاي پنجره را از پاشنه درآورده بود به اطاقم برگشتم و در و پنجره را
بستم و گفتم :

- چراغ را روشن كنيد .

ماگدا دكمه برق را پيچاند و گفت :

- خوب ؟ چه شد ؟

ديدم كه رنگش پريده بود و مثل جوجه ميلرزيد . از سوءظن خود كه
خواستہ است مرا سر به نيست كند تقريباً شرم كردم .

- اشتباه نکرده بودید .. دو نفر بودند یکی کمین میکشید و دیگری پنجره شما را ازجا میکند.

چهره‌اش را در دستهای مخفی کرد و نالید :

- خدایا ، چقدر وحشتناک است ! بمن چه که خودم را در این ماجرا

وارد کردم

گفتم :

- نترسید . من اینجا هستم مسئولیت حفظ جان شما به عهده من است

از این لحظه ببعد از شما مثل تخم چشم مواظبت خواهم کرد .

لحظه‌ای بمن نگریست و دستهای لرزانش آهسته به پائین افتاد تصمیمی

گرفت و گفت :

- من شب را اینجا میخوابم . شما میتوانید روی مبل بخوابید ..

- از لطف شما متشکرم ! من میل ندارم بدنم خرد و خمیر شود ..

چهره زیبایش درهم رفت . چشمهای قشنگش را از سرش فرو بست.

دوباره گفت :

- با اینحال نمیتوانم امشب تنها بخوابم ، ولو اینکه همه ثروت دنیا

را بمن ببخشند .

- خوب ، همین جا بخوابید . مبل اطاق من در اختیار شماست .

- بی ادب !

- معذرت میخوام ولی خود شما اول حرف این مبل را پیش کشیدید.

اعتراف میکنم که در غیر این صورت چنین فکری بنظرم نمیرسید

چهره‌اش برافروخت . گفت :

- دست کم اگر قول میدادید که مثل يك جنتمن با من رفتار کنید ..

شانه‌ها را بی‌اعتنا بالا انداختم

- قول میدهم که مثل يك جنتمن «حقیقی» با شما رفتار کنم . حالا

خوب شد؟

آهی کشید و گفت :

- چاره دیگری ندارم .

بیست ثانیه بعد توی رختخواب من خوابیده بود چراغ را خاموش کردم

و مشغول کردن لباسهایم شدم.

با صدای نازکی پرسید:

- چه کار میکنید ؟
 - لباسم را در میآورم .
 - وای !
 - نترسید . من هیچوقت نتوانسته‌ام باین خرت و پرت‌هایی که بدن شماها را پوشانده است خواب بروم و این امر نشان میدهد که من « واقعاً » قصد دارم بخوابم .
 حرف دیگری نزد من بزریر پتو فرو رفتم ما گدا خودش را تالبه دیگر تخت گشانده و تا آنجا که امکان داشت با من فاصله گرفته بود .
 گفتم :
 - شب بخیر . امیدوارم که خواب خوشی بکنید اگر اتفاقی افتاد مرا بیدار کنید .
 چند لحظه بسکوت گذشت . بعد با همان صدای نازک گفت :
 - من هم مثل شما هستم ، آقای ویلسون . هیچوقت نتوانسته‌ام با پیراهن بخوابم ..
 - خوب ، پس منتظر چه هستید ؟ منتظر اینکه من پیراهنتان را در آورم ؟
 وانگهی دیگر بمن آقای ویلسون نگوئید .
 - اسم کوچک شما را فراموش کرده‌ام .
 - بروس .
 مشغول تقلا شده بود و من میدانستم که چه کار میکند . صدای افتادن یکی یکی رخت و لباسهای او را بروی قالی شنیدم .
 پرسیدم :
 - حالا بهتر شد ؟
 - بله . خیلی خوب شد .
 باز میان ما سکوت افتاد شیطان رجیم بیخ گوش من نصایح زشتی میکرد من مردد بودم . ما گدا دوباره با همان صدای نازکش گفت :
 - بروس ..
 - بله ؟
 - مثل اینکه شما مرا به چشم يك دختر بچه نگاه میکنید .
 - اگر اشتباه میکنم خلافتش را ثابت کنید من آدم لجوجی نیستم .
 دوباره سکوت شد و باز صدای نازک ما گدا بگوشم خورد :

- بروس.
- بله؟
- من...؟
- شما؟
- من دیگر . . .
- شما دیگر چی؟
- من دیگر دختر «حقیقی» نیستم..
- عجب! خیلی جالب است.
- بروس..
- بله؟
- رفتار يك جنتمن «حقیقی» بر حسب اینکه مقابل يك دختر «حقیقی» باشد و یا.. در مقابل..
- پیش ازین گفته‌ام که ما گدا ریوا چه دختر ناقلا و زیر کی بود حرف اورا تایید کردم:
- کاملاً حق باشماست. حالا من هم مثل يك جنتمن «حقیقی» عمل میکنم.
- دیگر جای تردید نبود. ناچار جلوتر رفتم..
- والبته آنچه اتفاق افتاد برای شما نخواهم گفت، چونکه من همانطور که عرض میکردم، يك جنتمن «حقیقی» هستم.



۹

ماگدا ، ماگدای نازنین ، دوباره باطاق خود رفته بود . روز بالا آمده بود ومن صبحانهام را میخوردم واین شعر زیبای عمرخیام را که ماگدا درسپیدهام امروز بمن آموخته بود زیرلب زمزمه میکردم:
وقت سحر است ، خیز ، ای مایه ناز

نرمك نرمك باده خور و چنگ نواز
آخرین قطره چائی را سرکشیدم ، کتم را پوشیدم و از اطاق بیرون آمدم . کلیدرا در قفل می پیچاندم که صدای باز شدن در اطاق شماره ۷ را شنیدم بیحرکت ماندم . از فکر اینکه الان میتوانم صاحب آن بدن فریبنده را که شب قبل از شکاف دیوار تماشا کرده بودم بشناسم خوشحال بودم..
شگفتا ! دوروتی را دیدم با همان کت و دامن بی قواره و همان موهای پژمرده و همان عینک های درشت ! سرخوردگی من از قیافه ام آشکار بود زیرا دوروتی پس از اینکه بمن سلام کرد مضطربانه پرسید :
- چه تان است ؟ .. حالتان خوب نیست ؟
سعی کردم که قیافه عادی و معمولی بخود بگیرم
- متشکرم حالم خوب است .. اینجا .. اطاق شما اینجا است ؟ به قهقهه خندید .

- البته که اینجا است ! .. گمان میکنید که من هنوز در سنی هستم که شبها در اطاق دیگران بخوابم ؟
و بعد از روی سپاسگزاری با کف دست به شانهم کوفت ولی من میخواستم کاملاً خاطر جمع بشوم .
- ببخشید .. دیشب تنها خوابیدید

اخمهایش را درهم کشید . چهره بدون بزکش آمیخته به شادی و خشم بود .

- بگو ببینم ، بچه جان .. مقصودت چیست ؟
- معذرت میخواهم ، دوروتی .. ولی مثل اینکه دیشب صدای حرف زدن شما را بازن دیگری میشنیدم .

لبه‌ایش را گرد کرد و عینکش را جا بجا کرد و با لحن لوسی جواب دندان شکنی بمن داد :

- اتفاقاً منم چنین حس کردم که صدای حرف زدن شما را بازن دیگری میشنوم . ولی البته میل ندارم در این خصوص از شما سؤال بکنم و توضیحی بخواهم .

حقم بود ! خودم چنین خواسته بودم . با این حال از قیافه ساده و معصوم من میبایست بفهمد که غرضی از این سؤال نداشته‌ام . گفتم :
- ظاهراً هر دو مان اشتباه کرده ایم . این صداها از بالا میآمده است ...

- عجب ! .. پس ما پیغمبر هستیم و خودمان نمیدانستیم !
- مرا حسابی دست انداخته بود کلیدش را از قفل درآورد و با هم در راهرو براه افتادیم . پس از اینکه چند قدمی رفتیم گفت :
- اگر خیالتان راحت میشود بشما میگویم که بجز پیشخدمت که امروز صبح ناشتائی مرا آورد از دیشب تا حالا هیچکس قدم باطاق من نگذاشته است .
خاطرتان جمع شد ؟

البته هنوز خاطر من جمع نشده بود . بدنی که دیشب از سوراخ دیدم بدن زن جوانی بود ، آنهم بدنیکه عادت کرده است از آن مرتب مواظبت کنند ...

- چرا اینطور زلزل بمن نگاه میکنید ؟
دوباره شروع بخندیدن کرد . ولی خنده اش اینبار مصنوعی بود .
- بخدا رفتار شما مثل عاشق حسود است !
حوصله ام را سرمیبرد . گفتم :

- بله ، من هم عاشق شما هستم وهم حسود ! پس کی میخواهید بفهمید ؟
بازوی مرا گرفت و دهان مرا با انگشت دست دیگرش بست .

- بس است ، بروس !.. ول کنید ، خواهش میکنم ! حرفهائی نزنید
که بعد از گفتنش پشیمان بشوید ...

صدای پاهائی از طرف سالن بگوش میرسید . دوروتی فوراً خود را
کنار کشید و بی آنکه سخن دیگری بگوید تقریباً دوان دوان رفت. ده ثانیه
بعد يك پیرمرد ایرانی ریش سفید از کنار من گذشت . لحظه ای ایستاد و سرا
پای مرا بر انداز کرد و بعد به راه خود ادامه داد هنوز از خود می پرسیدم که
آیا دوروتی راست گفته است یا اینکه میخواسته مرا مسخره کند چون باور
کردنی نبود که اظهار علاقه مرا جدی تلقی کرده باشد جواب این سؤال آسان
بود.. ولی از آن خوش نمی آمد.

به پستخانه رفتم و به هتل تلفن کردم و پرسیدم که آیا آقای ژوزف
برادووچی آنجاست یا نه . جواب شنیدم که آقای برادووچی دیروز به تهران
رفته و شاید امروز برگردد

سپس بدیدن بازار رفتم . ماگدا برایم عزیز شده بود و میخواستم
فرضیات دیروزم را باطل کنم . يك راه ساده بنظرم رسیده بود : بروم جواد
را پیدا کنم و بیاورم و ماگدا را به او نشان دهم تا اطمینان حاصل کنم که آیا
خود او پول خون مرا پرداخته است یا دیگری. البته به کار خود ایمان
نداشتم و ماگدا را بیگناه میدانستم زیرا دیشب که دخترک خود را در خطر
دید یکر است برای طلب کمک به اطاق من آمد و لابد مطمئن بود که مراد را طاقم
پیدا میکند . با این حال میخواستم خاطر م کاملاً مطمئن باشد .

بازار بزرگ اصفهان تا امروز یکی از جالب ترین بازارهای خاور میانه
است . در حالیکه بسیاری از بازارهای دیگر روز بروز تغییر شکل میدهند و
بصورت فروشگاههای عظیم در می آیند این بازار همچنان شکل قدیم خود را حفظ
کرده است

پیش از آنکه به رشته پرپیچ و خم راهرو های اسرار آمیز و پر سایه
بازار برسم چندین بار مجبور شدم راهم را از دیگران بپرسم عاقبت به
عصارخانه رسیدم و از پیرمردی که در کنار آنجا دکان مس فروشی داشت سراغ
جواد را گرفتم . جواد در پس دکان کار میکرد . پیرمرد بسراغ او رفت .
لنگان لنگان دور شد و پسر بخوبریده اش را پیش انداخت و برگشت



اگر بگویم که جواد از دیدن من خوشحال شد البته اغراق گفته‌ام !
به اولبختند زدم زیرا می‌ترسیدم که از دیدن من پا بفرار بگذارد.

- سلام ، جواد . حالت چطور است ؟ خوب خوابیدی ؟
جواب مرا نداد . از زیر سرپوش محیلانه مژگان بلند سیاهش به من
مینگریست . بدون توجه به قیافه مضطرب پدرش ، او را به کناری کشیدم
و پرسیدم :

- خبر تازه‌ای از آن زن ناشناس نداری ؟

سرش را بعلامت نفی تکان داد. گفتم :

- فکری بنظرم رسیده است که قضیه را روشن میکند . گوش بده...
من به کسی مشکوک شده‌ام دختر نیست که در هتل چهارباغ منزل دارد. همراه
من بیا تا نشانت بدهم . بعد بمن بگو که آیا همان زن ناشناس است یا نه...
وحشتزده خود را عقب کشید و اعتراض کرد :

- نمیخواهم . من بجانم علاقه دارم..

دوباره لبخند زدم و با لحن صاف و ساده‌ای گفتم :

- اتفاقاً من هم برای همین کار آمده‌ام.. گوش بده بین چه می‌گویم...
این زن تا حالا فهمیده است که حیل‌اش نگرفته و من زنده مانده‌ام . ممکن
است تهدید خود را عملی کند و بتو چشم‌زخمی برساند.. حالا اگر این دختر
همان زن باشد من آنچه را که اتفاق افتاده مو بمو برایش خواهم گفت و
مطمئنش خواهم کرد که تو با کمال شجاعت و وظیفه خود را انجام داده‌ای و
اگر باز هم بخواهد از تو انتقام بکشد من تلافی خواهم کرد..
داشت راضی میشد، ولی ترس در اعماق دلش رخنه کرده بود و راحتش نمی‌گذاشت.

گفت: - من حاضرم پولش را پس بدهم. البته سهم خودم را... من پانصد تومان به آن رفیقم دادم که البته پس نخواهد داد...

- راستی حالش چطور است؟

- توی مریضخانه خوابیده است. به دکتر گفتیم که از پله‌ها بزمین افتاده است.

- امیدوارم که حالش زودتر خوب بشود. بیا برویم و این کار را هرچه زودتر تمام کنیم..

رو به پدرش کرد و توضیح داد که کاری دارد و باید چند ساعتی از آنجا دور شود. قیافه پدر ناراضی بود ولی بحال من چه فرق میکرد.

از بازار در آمدیم و وارد میدان شاه شدیم. آفتاب میدرخشید و مناره‌های آبی و طلائی زیر نور خورشید برق میزد. جمعیت انبوهی بالباس‌های رنگارنگ در فضای میدان میلولیدند و اتوبوس‌ها با رنگهای تند و زننده بوق زنان میگذشتند.

سوار تاکسی شدیم. بوی ادویه بازار بینی مرا تحریک کرده بود. با صدای بلند عطسه کردم. ناگهان راننده ترمز کرد و تاکسی در وسط خیابان ایستاد. سپس راننده برگشت و چیزی بمن گفت که نفهمیدم با تعجب از جواد پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

- شما عطسه کردید.

- خوب؟ چه اشکالی دارد؟

جواد سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت:

- یک عطسه دیگر بکنید.

خیال کردم دستم انداخته است با عصبانیت گفتم:

- یعنی چه؟ نمیخواهم عطسه کنم.

جواد توضیح داد که یک عطسه علامت صبر است و دو عطسه علامت تعجیل.

بزحمت باور کردم که مرا دست نینداخته است و چون عجله داشتم که زودتر برسم ناچار قبول کردم که عطسه دیگری بکنم جواد تا کید کرد که باید عطسه‌ام خیلی طبیعی باشد والا راننده باور نخواهد کرد!

قیافه‌ام را درهم کشیدم و سرم را بالا بردم و چنان عطسه‌ای کردم که شیشه‌های تاکسی به لرزه درآمد. قیافه راننده شکفته شد. برگشت و بفارسی

چیزی گفت که جواد برایم ترجمه کرد :

- میگوید : عافیت باشد!

گفتم :

- متشکرم حالا بگوراه بیفتند!

تا کسی سرعت حرکت کرد و بدون حادثه دیگری بمقصد رسیدیم در فاصله بیست سی متری هتل دستور توقف دادم مزد راننده را پرداختم و پیاده شدیم . به جواد گفتم :

- همین جا توی پیاده رو بایست و از لای نرده ها نگاه کن من طوری ترتیب کار را میدهم که من و آن زن باهم بحیاط بیائیم اگر دیدی همان زن ناشناس است دوبار اینطور با دهانت سوت بزن .

راهش را یادش دادم

- فهمیدی ؟

با حرکت سر حرف مرا تایید کرد و تا کنار نرده ها بدنبال من آمد . ازدحام غیرعادی مردم و اتومبیلها توجه مرا جلب کرد.

جواد گفت :

- پلیس آمده است .

نگاه من از زیر درختها متوجه پنجره اطاق ما گدا شد. عده ای وارد میشدند و عده ای بیرون میآمدند ، همه خاموش و شتابزده بودند . دو مرد که روپوش سفیدی به برداشتند با يك تخت روان وارد اطاق شدند.. رنگم پرید

- همینجا بایست . من میروم ببینم چه خبر شده است...

دم در هتل ، پاسبانی جلو مرا گرفت . گفتم :

- من مشتری این هتل هستم .

انگلیسی نمی فهمید . یکی از پیشخدمتهای هتل مرا دید و بكمك من آمد و از سر پاسبان نجاتم داد.

از او پرسیدم :

- چه خبر شده است ؟

- يك اتفاق وحشتناك ... آقا ، يك دختر جوان را در اطاقش خفه

کرده اند.

- من می شناسمش ؟

- گمان میکنم بشناسید.. خانم لاله ، اطاق مجاور شما ، شماره ۵ ..

– خداوندا ! قاتل را گرفته‌اند ؟

– نخیر، آقا . از پنجره وارد اطاق شده و دختر بیچاره را خفه کرده است .. صبحها بقدری رفت و آمد در هتل هست که ..

– چطور پیدایش کردند ؟

– اول خانم دوروتی فهمید . یکساعت پیش در اطاق او را زد ولی جوابی نیامد... مضطرب شد و از بیرون اطراف اطاق را گشت و دید پنجره باز است .. از همانجا وارد شد و نعش مقتوله را دید . جسد هنوز گرم بود .

بطرف عمارت رفتیم . دوروتی را دیدم که با يك مرد ایرانی خوش پوش مشغول صحبت بود . پیشخدمت که نگاه مرا دنبال کرده بود گفت :

– این آقا رئیس آگاهی است . دارد او را استنطاق میکند .

دوروتی مرا دید و اشاره کرد که نزدیک شوم ، هیچ میل نداشتم که ، از دور یا از نزدیک ، سروکارم با پلیس بیفتد . ولی آن مرد هم مرادیده بود و مجبور بودم به نزد آنها بروم .

دوروتی مرا معرفی کرد . افسر پلیس اوراق هویت مرا خواست . گذرنامه و کارت خبرنگاری را نشان دادم . پرسید :

– شما با مقتول آشنا بودید ؟

– اگر مقصودتان دختریست که در اطاق شماره ۵ منزل داشت ، بله او را میشناختم... دیروز ظهر من و او با خانم دوروتی غذا خوردیم و دیشب هم همینطور .

– امروز صبح هم او را دیدید ؟

– نخیر، ندیدمش . ولی باید برای شما حادثه‌ای را شرح دهم که دیشب اتفاق افتاد . کسی میخواست پنجره اطاق شماره ۵ را بشکند . خانم نورا صدا را شنید و از طرف راهرو پیش من آمد و کمک خواست . من بیرون آمدم ولی یکنفر در باغ کشیک میداد و همینکه مرا دید رفیقش را خبر کرد و هر دو پا بفرار گذاشتند .

– قیافه آنها را ندیدید ؟

– من چراغ اطاقم را خاموش کرده بودم که بتوانم آنها را غافلگیر کنم . از دور شب آن دو نفر را دیدم که فرار میکردند . تقریباً يك لنگه پنجره را از پاشنه در آورده بود .

– خوب ، بعد ؟

- ما فکر کردیم که آنها برای دزدی آمده‌اند و لابد دیگر بر نمیگردند
من به اوسفارش کردم که اگر خطر دیگری پیش آمد بدیوار بکوبد تا من به
کمکش بروم. دختر به اطاقش برگشت و من دیگر او را ندیدم.

- امروز صبح چه ساعتی بیرون رفتید؟

- گمان میکنم ساعت نزدیک نه و ربع بود. خانم دوروتی هم در همان
لحظه از اطاق خود بیرون میآمد. در راهرو به هم سلام کردیم.
خانم انگلیسی گفت:

- بنده هم همین را عرض کردم.

فهمیدم که احتیاج داشته است کسی حرفهایش را تایید کند

افسر پلیس که دست بردار نبود گفت

- کجا رفته بودید؟

- رفته بودم بازار را ببینم.

- کسی هست که شهادت بدهد؟

- گمان میکنم ..

دیگر اصراری نکرد. به ما سلامی داد و به نزد افرادی که مقابل
در اطاق شماره ۵ جمع شده بودند برگشت.

دوروتی زیر لب گفت:

- من میتوانستم به او بگویم که این دختر بدبخت شب را در اطاق

شما گذرانده است.

- واقماً وحشتناك است! چرا او را کشتند؟

نگاه یخزده‌ای بمن افکند و گفت

- شما میبایست از او مواظبت کرده باشید.

بعد به عقب برگشت و از پیش من رفت. دو پرستار سفید پوش با
تخت‌روان از اطاق درآمدند. روی آن جسد مقتول در زیر ملحفه سفیدی
دیدم.

گلویم خشکیده و فشرده بود ولی این مطلب مانع نمیشد که فکر کنم
تنها کسی که می‌توانست از مرگ ماگدا سودی ببرد ژوزف برادووچی
نامیده میشد.

و اگر جناب ژوزف برادووچی مرتکب چنین عملی شده باشد خودم

شخصاً صورت حسابش را کف دستش خواهم گذاشت.
صورت حساب کثیفش را .

آنروز ژوزف برادووچی برای ناهار پیدایش شد . قیافه بیحالش
رنگ پریده و وارفته بود . متوجه شدم که غذا نمیخورد .
دوروتی نیامده بود . بسرعت ناهارخوردم و بیباغ هتل رفتم ودستور
قهوه دادم بعد درانتظارنشستم .

زن برادووچی و بچه‌ها طبق معمول نزدیک ساعت دو و نیم بیرون
رفتند . پنج دقیقه دیگرهم تأمل کردم ، ولی مجبور نشدم که خودم بملاقات
اوبروم . ناگهان سروکله ژوزف برادووچی پیدا شد که بطرف خیابان میرفت
توی پیاده‌رو باو رسیدم .

- آقای برادووچی!

حیرت‌زده ایستاد

- چه فرمایشی داشتید ؟

زیر بازویش را گرفتم ومجبورش کردم که راه بیفتد . گفتم

- من دوست ما گداریوا هستم .

احساس کردم که بدنش لرزید .

- میخواستم با شما صحبت کنم ، يك صحبت جدی ومحرمانه
سراسیمه گفتم :

- من شمارا نمی‌شناسم . نمیدانم شما که هستید .

- ولی من میدانم شما که هستید ، آقای برادووچی ، و همین کافی

است ، من خیلی چیزهای دیگرهم میدانم آقای برادووچی رشته زندگی شما
دردست من است .

با حرکت شدیدی دست خود را آزاد کرد وازمن فاصله گرفت

- نمیفهمم چه میگوئید . شما حتماً دیوانه هستید . اگر راحت‌م نگذارید

پاسبان را صدا میکنم .

- بسیارخوب ، آقای برادووچی ، پاسبانرا صدا کنید . خواهش میکنم

توصیه میکنم ..

ناگهان مثل دیوارکهنه‌ای که زیرضربات تیر ازپا درآید تسلیم شد .

- چه ازجان من میخواهید؟ حرف بزنید، گوش میکنم.
- من میخواهم درباره لوسیاریوا و نامه‌هایی که شما برای او نوشته‌اید صحبت بکنم. من میخواهم درباره دخترتان ماگداریوا حرف بزنم.
- من فعلاً نمیتوانم بحرف شما گوش بدهم. پلیس فهمیده است که این دختر بدبخت دیروز بمن تلفن کرده است و حالا مرا برای دادن توضیحات به شهربانی خواسته‌اند.. بهتر است در وقت مناسب‌تری همدیگر را ببینیم مثلاً ساعت ۶ در یک‌جای خلوت ...
- جا را شما انتخاب کنید.
- توی عصارخانه؟ بازار. میدانید کجاست؟
- عصارخانه؟ البته که میدانم.
- خوب، پس موافقید. ساعت شش آنجا می‌آیم.
- سفارش کردم:
- مبادا فراموش کنید بعضی فراموشی‌ها به قیمت گران، خیلی گران تمام میشود.
- رهایش کردم که برود و خود بطرف هتل برگشتم. حتماً بر حسب تصادف بوده است که در عصارخانه نزدیک دکان پدر جواد با من وعده ملاقات گذاشت.



عصارخانه بازار اصفهان محل عجیب و غریبی است . میتوان باسانی باور کرد که مغولان ، هنگام تسخیر اصفهان سال ۱۲۳۸ میلادی آنرا به همین شکل که الان هست یافتند .

از درگنده‌ای درته بازارچه تاریکی وارد آنجا میشویم ولی تاریکی بازارچه در مقابل تاریکی داخل عصارای چیزی نیست . سقف بسیار بلندی بشکل گنبد دارد و روشنی کم‌رنگی از دریاچه گرد و کوچک و خنده‌آوری که در نوك این گنبد درست شده است بدرون می‌آید هوای آنجا از گرد و غبار غلیظی آکنده است که بمجرد ورود بیخ گلوی آدم را میگیرد و نفس را در سینه حبس میکند . در وسط محوطه گردی هست که محل گردش شتر ، یعنی تنها قوه محرکه این دستگاه است . این حیوان بدبخت در همین محوطه سه چهارمتری کار میکند و میخورد و میخوابد بدون آنکه رنگ آفتاب را ببیند یا هوای تازه بیرون را استنشاق کند .

در طرف مقابل در ورودی ، تنه عظیم درختی که قطرش باندازه طول قامت آدمی است کار گذاشته‌اند و به گرد محوری میچرخد شتر بیچاره باید از بام تا شام این تنه عظیم را روی سنگ آسیابی بگرداند تا آهسته آهسته روغن بادام و یا دیگر روغن‌های نباتی گرفته شود و در لاک‌های بزرگ چوبی جمع گردد

ساعت شش در آن محل بودم . مشاهده این منظره که گوئی از قرنهای پیش همچنان دست نخورده بجا مانده است تأثیر غریبی در من کرد . شتر در میان محوطه دراز کشیده بود و چرت میزد . عصار در گوشه‌ای مشغول خرد کردن نواله بود . من باز حمت فراوان او را میدیدم ولی او کوچکترین توجهی

بمن نداشت سرش زیر بود و کار خود را میکرد . در نظر او من یکی از همین جهانگردها ، ازین آدمهای عجیب و غریبی بودم که از آن طرف دریاها میآیند و بطرز خاصی لباس میپوشند و بزبان مخصوصی حرف میزنند و از دیدن این محل چنان حیرت میکنند که گوئی به عمرشان عصارى ندیده اند .
ژوزف برادوویچی پنج دقیقه دیر آمد لحظه ای روی آستانه در متوقف ماند تا چشمش به تاریکی عادت کند . بعد نزدیک من آمد و گفت :
- برای شنیدن حرفهای شما حاضرم . این مرد عصار انگلیسی نمی فهمد .

گفتم :

- من حرفهایم را خلاصه میکنم . شما قاتل ماگداریوا هستید !
آنقدر تاریک بود که نمیتوانستم اثر حرف خود را در چهره او ببینم
حیف ! بالحن کاملاً حیرت زده ای پرسید :
- مگر ماگدا مرد ؟

- خودتان را به بلاهت نزنید . خودتان امروز بمن گفتید که برای دادن توضیح درباره مرگ او شهربانی میروید .
- آهان ! مقصودتان این دختر جوانی است که امروز صبح در هتل کشته شد . ولی اسم این دختر ماگداریوا نبود .
منتظر شنیدن چنین سخنی نبودم

- مسخرگی نکنید... دروغ دیگری پیدا نکردید که بگوئید ؟
- حقیقت اینست که این دختر پیش من سعی کرد خود را بجای ماگدا ریوا قالب کند . ولی ماگدا جای زخمی در زیر چشم چپ دارد که این دختر نداشت . جای زخم باین سادگی از میان نمیرود . من گول نخوردم کمی جاخورده بودم . ولی بروی خود نیاوردم .
- من دیروز در مذاکره شما با او حاضر بودم ... زیر تخت قایم شده بودم .

- عجب ! پس همه چیز را میدانید .

- بله و اگر بخواهید مرا هم مثل او بکشید به اطلاعاتان میرسانم که من کمی جان سخت تر هستم ..

- قول شرف میدهم که من در این جنایت بیگناهم . من فهمیدم که می خواهد از من اخاذی کند رفتم . به تهران و با مقداری پول برگشتم . اگر

اشتباه نکنم باید باشما معامله کرد. این نامه‌ها را بمن پس بدهید، من در مقابل صد هزار ریال به شما میدهم.
- حواستان پرت است.

- شما مالک چیزی هستید که من میل دارم آنرا داشته باشم این چیز برای شما ارزش ندارد.. يك شاهی نمی‌ارزد.

- من آدم پولداری نیستم.
خاموش شد. معلوم بود که سخت مضطرب شده است دیدم وقت زدن ضربه فرا رسیده است.

- من میدانم که شما متخصص امور نفتی هستید و از نقشه‌های دخالت شوروی در کارهای کشورهای عربی و دست‌اندازی به حوزه‌های نفتی این مناطق اطلاع کامل دارید.. این نقشه‌ها را بمن بدهید. همین. چیز دیگری از شما نمیخواهم.

- شما دیوانه هستید

- نخیر، دیوانه نیستم. برعکس خیلی خوب میدانم که چکنم. اگر رضایت مرا جلب نکنید ماجرای ریورا با اطلاع مقامات کشورتان میرسانم و کاری میکنم که زندگی شما صورت يك پول سیاه بشود...
برآشت و زیرکانه موضوع را منحرف کرد:

- پس به عقیده شما من بدکاری کردم که لوسیا و بچه را از مملکتی که در حال کمونیست شدن بود بیرون فرستادم تا به ایتالیا بروند و راحت زندگی کنند.

- خواهش میکنم خلط مبحث نکنید. شما کاملاً حق داشتید و کار بسیار خوبی انجام دادید. ولی این موضوع ارتباطی به بحث ما ندارد. لوسیا عضو فعال سازمان «گهلن» بود و سازمان جاسوسی شوروی او را باین عنوان می-شناخت و عاقبت او را سر به نیست کرد اگر افراد سازمان جاسوسی شوروی یعنی ام.کا.و.د. اطلاع پیدا کنند که شما فاسق این زن بوده‌اید و او يك بچه از شما پیدا کرده است و شما اوراق جعلی برای او درست کرده‌اید تا در سال ۱۹۴۷ فرار کنند و اگر من به آنها اطلاع دهم که شما نامه‌هایی نوشته‌اید و سعی کرده‌اید خود را بعنوان گروگان کمونیست‌ها قلمداد کنید..
حرف مرا قطع کرد.

- شما برای کدام دولت کار میکنید؟

- چه اهمیت دارد...
گوئی از پا درآمد .
- باید بمن مهلت بدهید فکر کنم .
- ابدأ مهلت نمیدهم . همین الان قبول یا رد کنید البته اگر رد کنید
من بلافاصله دست به کارمیشوم .
سکوئی برقرار شد . شتر عصارى در گلوغرید . در آن طرف سنگ آسیاب
عصار نشسته بود و بدون توجه بما نواله ها را خرد میکرد . برادووچی
دستها را آهسته بجیب برد و با سداى خفهای گفت :
- پس دیگر راهی برای من نیست .
- گمان میکنم که نیست .
- بنابراین باید شما را بکشم .
دست راستش را با شیئی سیاه و درخشانی که ظاهراً يك طپانچه خودکار
بود از جیب بیرون آورد .
در حالیکه حساب ضربه ای را میکردم که باید باو وارد آورد تا خلع
سلاحش کنم گفتم :
- این کارهیچ فایده ای ندارد . بعد از من یکنفر دیگر میآید و اگر
لازم شد بازهم یکنفر دیگر . شما راه نجاتی ندارید .
- اگر فردا به مملکت بر گردم دیگر کاری با من نمی توانند بکنند .
- چرا . پرونده کامل اعمال شما را به سازمان جاسوسی شوروی
میفرستند .
با اینکه هنوز تصمیم به شلیک نگرفته بود من آماده بودم که ضربه خود
را وارد کنم . ولی ناگهان در این میان صداهایی از جانب در ورودی بگوش
رسید . درسنگین روی پاشنه لغزید و باز شد به برادووچی گفتم :
- این را بمن بدهید .
مرد ضعیف النفس زبون بی اراده ای بود . فوراً اطاعت کرد من سلاح
را گرفتم و بگوشه ای پشت توده ای از کیسه های کهنه و پاره پرتاب کردم .
يك راهنما با دو جهانگرد امریکائی وارد شدند . امریکائی ها با سرو
صدای زیاد ابراز حیرت میکردند . زن از دیدن آسیاب عصارى اظهار انزجار
کرد و گفت که اینجا مسلماً پراز میکروب است . و این شتر بدبخت را بگوا
باید نامه ای برای «جمعیت حمایت حیوانات» نوشت . مرد سعی میکرد مقدار

کار این دستگاه را تخمین بزند و حساب می‌کرد که اگر دست او بود چگونه می‌توانست این مقدار غذا را ده برابر بیشتر کند.

انگشتم راروی شکم ژوزف برادروییچی گذاشتم و فشار دادم - وعده ما فردا صبح همین ساعت همین جا . نقشه‌هایی را که لازم دارم با خودتان بیاورید و سعی نکنید فرار کنید . فهمیدید .
زیر لب گفت :

- فهمیدم .

سرش پائین بود . من او را همانجا گذاشتم و خود از میان بازار بمیدان شاه برگشتم .

شکست خورده بود ، کاملاً شکست خورده بود و من حتم داشتم که این موضوع را خودش هم فهمیده است . مرد ضعیف‌النفسی بود . ضعیف‌النفس ولی باهوش

رئیس آگاهی از هتل خارج میشد که من رسیدم . بازوی مرا گرفت و بزیر سایه درختان باغ برد . گفت :

- می‌خواستم سؤالی از شما بکنم .

سؤال ، من از سؤال ابدأ خوشم نمی‌آید ، بخصوص اگر سؤال کننده مأمور شهر بانی باشد . ولی این بار مجبور به اطاعت بودم .

- بفرمائید ، گوش میدهم .

- چرا می‌گفتید که اسم مقتول نورالاله است؟

- برای اینکه خودش بمن اینطور گفته بود .

- نمی‌فهمم ، این اسم ایرانی است .. در حالیکه این دختر ایتالیایی بود با احتیاط کامل پرسیدم :

- مگر اسم دیگری هم داشت ؟

- بله ، اسمش «جینالوچیانی» بود .

من حرفهای برادروییچی را که میگفت این دختر ما گداریوا نبوده و نسبتی با او و لوسیاریوا نداشته است باور نکرده بودم اکنون معلوم میشد که بیچاره راست میگفته است .

- مطمئنید ؟

- ما در میان اسبابهایش اوراقی باین نام پیدا کرده‌ایم از پائیز گذشته

دردانشکده ادبیات تهران اسم نوشته بود و زبانهای شرقی را یاد می‌گرفت. همچنین فهمیدیم که صبح چهارشنبه گذشته به اداره شهربانی تهران رفته و اطلاع داده که گذرنامه خود را گم کرده است. این موضوع را حتی بسفارت ایتالیا هم خبر داده است.

بنابراین خود او بود که آنروز صبح چهارشنبه در اداره شهربانی دیدم پس وقتی این مطلب را از او پرسیدم چرا انکار کرد؟ و بخصوص چرا بمن نگفت که اسمش جینالوچیانی است و چرا خود را بجای ما گداریوا قالب میزد گفتم:

- خیلی عجیب است.

رئیس آگاهی اطلاع دیگری هم بمن داد:

- این جنایت را یکمرد شهوتران مرتکب شده و قبل از خفه کردن

این دختر بیچاره باوتجاوز کرده است.

- مگر دختر از خودش دفاع نکرده است؟

- گمان میکنم که خوابیده بود. در هر حال توی رختخوابش بوده

است...

این مطلب کاملاً امکان داشت. ما سرتاسر شب را چشم بهم نگذاشتیم و دخترک حتماً خیلی خسته بوده است. خود من هم توی زانوهایم احساس ضعف و سستی میکردم. در هر حال قاتل یکنفر مرد بوده است.

رئیس آگاهی دست مرا گرفت و گفت:

- اگر در این باره مقاله‌ای نوشتید و برای روزنامه‌تان فرستادید.

فراموش نکنید که اسم مرا ببرید و آن روزنامه‌ها را هم برایم بفرستید. خیلی متشکر میشوم.

بالحن اطمینان بخشی گفتم:

- خاطرتان جمع باشد، شما را فراموش نخواهم کرد!

راضی و خوشحال از نزد من رفت و من مردد و دودل برجا ماندم. سپس بیاد آوردم که دوروتی این دختر بدبخت را که بنا بر ادعای «وان برگن» نامش ما گداریوا بود میشناخت و بنابراین در این باره می‌توانست اطلاعاتی بمن بدهد.

موقع صرف چائی (که وقت مقدس همه انگلیسی‌هاست) او را پیدا

کردم. تازه از گردش باز میگش. تا مرا دید گفت:

- پیاده رفتم تا رودخانه و حالا از خستگی دارم میمیرم .
 مسلماً این بار من فرصت نداشتم که گردش کنان و قدم زنان به کنار
 رودخانه زاینده رود بروم ! گفتم :
 - رئیس آگاهی را دیدم . میگفت که اسم واقعی آن دختر نورالاله نیست
 بلکه جینالوچیانی و اهل ایتالیاست .
 پیر دختر انگلیسی با خون سردی کامل گفت :
 - لابد راست میگوید . من هم همیشه فکر میکردم که این دختر چیزی
 را از من مخفی میکند . حتی فارسی سرش نمیشد با اینحال دختر بسیار خوب
 و مهربانی بود.. لابد برای اینکار دلائلی داشت .
 - خیلی وقت بود که او را می شناختید ؟
 - تقریباً مدت دو ماه در هتل پلازما ماند . هر روز همدیگر را میدیدیم..
 - چکار میکرد ؟ وقتش را چطور میگذراند؟
 - نمیدانم . راستش اینست که من دوست ندارم در کارهای دیگران
 دخالت کنم

این حرف را بدون لبخند و با قیافه جدی گفت !
 - آیا دوستی یا آشنائی نداشت که شبیه او باشد؟
 - من همیشه او را تنها میدیدم . مقصودتان از این سؤال چیست؟..
 مثل اینکه خیلی باین دختر بدبخت علاقه داشتید..
 یادآوری کردم :
 . - کار من روزنامه نویسی است و طبعاً کنجکاو هستم .
 اخمهایش را درهم کشید :
 - من از روزنامه نویسه‌ها خوشم نمیآید . دروغ زیاد میگویند و چرت
 و پرت بهم می‌بافند .
 - همه کس که نمیتواند معمار باشد
 - قبول دارم . حق باشماست . بنابراین بهتر است همراه من بدیدن
 مسجد جامع بیائید تا صنعت معماری را یادتان بدهم

۱۲

دوروتی بلافاصله پس از شام از هتل بیرون رفت . بهانه آورد که برای بازی ورق بمنزل دوستانش دعوت دارد . من به « بار » رفتم و چند گیلان ویسکی خوردم و نگاهی به روزنامه‌های انگلیسی انداختم « بار » که اطاق کوچک و تاریکی است پراز ایرانی و انگلیسی و آمریکائی بود که همه در کار تجارت بودند و سروصدای زیادی به پا کرده بودند .

نزدیک ساعت ده باطاقم رفتم . حالم خوش نبود ، منظره چهره مهربان و خندان آن دختر زیبائی که هنوز اسمش را ماگدا میگفتیم از مقابل نظرم دور نمیشد ، قیافه اش آن روز سحر که برای مردن به اطاق بر میگشت همین طور بود .

میل داشتم فکر کنم که برادروویچی قاتل او بوده است . فقط او بود که دلیلی برای کشتن این دختر داشت . ولی تصور این مطلب که قبل از مرگ این دختر را مورد تجاوز قرار داده اند موجب ناراحتی خیالم میشد برادروویچی آدم ضعیف‌النفس و شاید ترسو بود ، ولی مسلماً سادیس نداشت . .
نصف شب شده بود و باز هم خوابم نمیبرد . ناگهان صدای پای دوروتی را که باطاقش بر میگشت شنیدم . یادم به راز زن جوان زیبائی افتاد که دیشب از شکاف دیوار تماشا شیش کرده بودم . بی آنکه چراغ را روشن کنم از رختخواب پائین آمدم ، رب دوشامبر و کفشهای راحتی‌ام را پوشیدم و کورمال کورمال و با احتیاط بطرف روشویی رفتم .

خط باریک نور که از شکاف دیوار بیرون میزد هدایتم میکرد چشم را بسوراخ چسباندم ولی درنگاه اول چیزی ندیدم . يك دقیقه و بعد دو دقیقه

گذشت... صداهاى مختلفى به گوشم مىخورد . بالاخره اندام برهنه زنى در ميدان دید چشم نمودارشد . همان اندام زن ديشبى بود ، همان شکم صاف همان کمر باریک ، همان سینه‌هاى سنگین ولی محکم و برجسته .

هیچ شباهى به ظاهر اندام دوروتى نداشت و من سخت حیران و متعجب مانده بودم . همچنان امید داشتم که خم شود تا چهره‌اش را ببینم ولی امیدم بیهوده بود .

ناگهان تصمیم گرفتم که مشکل را بکشایم . لحظه‌اى بعد براهرورفتم چراغ کم‌نورى کورسوئى میزد و بزحمت راهرو را روشن میکرد . در اطاق شماره ۷ را زدم .

جوابى شنیده نشد . دوباره در زدم . صدای پای کسی را شنیدم که نزدیک شد و بعد صدای خفه‌اى که ظاهراً صدای همان زن انگلیسى بود پرسید که کوبنده در کیست . آهسته گفتم :

– من بروس هستم ، باید چند کلمه باشما حرف بزنم . خیلی مهم است مدتی بسکوت گذشت و بعد دوباره صدای او بگوشم خورد:
– خیلی دیر است . من خوابیده بودم . اگر ممکن است تا فردا صبر کنید ...

پافشارى کردم :

– نمیشود . خیلی خیلی فوری است . باز کنید ! بازسکوتى برقرار شد دوباره صدای او را شنیدم :

– کمی صبر کنید.. تا من لباسى بپوشم .

بدقت گوش دادم و مشغول شمردن ثانیه‌ها شدم بیش از يك دقیقه گذشت تا در باز شد . تقریباً مطمئن بودم که در این مدت در و پنجره و کمره‌ها هیچکدام تکان نخورده‌اند و بنابراین ممکن نبود کسی از اطاق بیرون رفته باشد ...

دوروتى در را پشت سر من بست . به او نگاه کردم . يك حوله حمام برنگ قرمز هیکل بی‌قواره و شکم برآمده او را پوشانده بود . موهاى تیره و کدرش مثل همیشه بهم بافته و بیريخت بود . عينك درشتش را هم بچشم گذاشته بود .

با لحنى ناراضى پرسید :

- چه خبر شده است؟

- الان عرض میکنم.

اطاق او شباهت کاملی با طاق من داشت ولی ترتیب اسباب و ااثات آن فرق میکرد. پرده مقابل رخت کن را عقب زده بودند. پرده پنجره ها تا فاصله بیست سانتیمتری زمین میرسید و کسی نمیتوانست پشت آن مخفی شود. تنها محلی که به کار مخفی شدن میخورد زیر تخت بود. بشکم افتادم و زیر تخت را بررسی کردم هیچکس نبود.

دوروتی با حیرت بمن می نگرست. پرسید:

- دنبال کسی میگردید؟

گفتم:

- بله، دنبال يك زن زیبا..

بطرف در برگشتم و آنرا چفت کردم. زن انگلیسی دستها را روی شکم برآمده اش گذاشت و ابرو درهم کشید.

- بروس، مواظب باشید که چه کار دارید میکنید.

با اطمینان خاطر به اولبخند زدم و گفتم:

- من آدم محتاطی هستم فقط میخواستم يك دقیقه بنشینم و با شما

حرف بزنم.

با ظاهری آرام و بیخیال بطرف صندلی دسته دار رفتم. دوروتی که خاطرش جمع شده بود از من پیش افتاد. بسرعت دو قدم برداشتم و به پشت سرش رسیدم. یخه حوله اش را گرفتم و آنرا عقب زدم و تا روی آرنجهایش آوردم که مانع حرکت دستهایش بشوم.

دوروتی فریادی نزد. ولی عکس العملش برق آسا بود ریه ها را از هوا خالی کرد و در همان لحظه پاهایش را بالا آورد و خود را از بغل من بیرون کشید. دولاشد و یکی از قوزکهای مرا از میان دو پای خود گرفت و همچنانکه آنرا میکشید بسرعت قدراست کرد. من این فن را بخوبی میدانم. ولی هیچ فکر نمیکردم که این زن هم به رموز وجود، وارد باشد. شدت بر زمین سقوط کردم، ولی خوشبختانه قالی ایرانی که کف اطاق را پوشانده بود مانع صدمه من شد. در همان لحظه که بطرف من بر میگشت تا نتیجه کار خود را ببیند و احياناً عکس العمل مرا خنثی کند من خود را بمردن زدم. روی من خم شد که امتحانم کند بعد خواست حوله را دوباره روی بدن خود بکشد..

پایم را میان دو پایش گذاشتم و با يك فن سریع ، پیش از اینکه بفهمد چه خبر شده است ، او را نقش بر زمین کردم . سرعت روی او جستم و بازو- هایش را گرفتم و پشت گردنش گذاشتم و امکان هر نوع حرکتی را از او سلب کردم . سپس بادیست چپم که آزاد مانده بود رب دو شامبر را از تنش در آوردم و آنچه را که از لحظه ای پیش حدس میزدم به چشم دیدم : يك نوع غلاف لاستیکی و متورم که با تسمه‌هایی از عقب به پشت او وصل میشد بدنش را میپوشاند و شکمش را باین صورت مضحك برآمده نشان میداد و هیكل او را بشکل خمره در میآورد .

تسمه‌ها را باز کردم دوروتی دیگر مقاومت نمی‌کرد . گفتم :
- لباس قشنگی است ! اولین باریست که می‌بینم زنی خودش را زشت میکند ...

دست از او برداشتم و کمکش کردم که بلند شود ولی حوله و غلاف لاستیکی را برداشتم و در دست گرفتم . آنوقت لخت مقابل من ایستاد و من بدنی را که از شکاف دیوار تماشا کرده بودم باز شناختم .
بالحن تند و عصبانی گفتم :

- حالا راضی شدید ؟

و بعد کاری کرد که هیچ انتظارش را نداشتم دست انداخت و کلاه گیس مد بافته و عینکهای درشتش را برداشت زلفهای طبیعی کوتاهی که برنگ بور زیبا بود آشکار شد

توضیح داد :

- برای اینکه زحمت بیشتر نکشید !

همه این خرت و پرت‌ها را روی میز پرت کرد و گفت :

- داشتم خفه میشدم !

پرسیدم :

- همه‌اش همین است ؟

- بله همینهاست . دندان مصنوعی و چشم شیشه‌ای ندارم خاطرتان جمع باشد ! ..

دستش را بطرف حوله‌اش دراز کرد :

- حالا حوله‌ام را پس بدهید .

وانمود کردم که چیزی نشنیده‌ام . از این منظره خوش می‌آمد و هیچ
میل نداشتم که خود را از تماشا محروم کنم گفتم :
- شما خیلی زیبا هستید . چرا خودتان را باین صورت مضحك در-
می‌آورید !

غلاف لاستیکی را روی زمین انداختم .

زیر لب گفتم :

- دلیلش را بعداً خواهم گفت .

بطرف من آمد ، پشت بمن کرد و بازوی چپش را به عقب آورد و گفت :

- لطفاً لباسم را بپوشانید .

آنچنان زیبا و خواستنی بود که حاضر نشدم چنین توهینی باو بکنم .

حوله حمامش را هم پهلوی غلاف لاستیکی‌اش انداختم سپس دستش را که عقب

آورده بود گرفتم . کمی مقاومت کرد . او را در بغل گرفتم و گودی شانه‌اش

را بوسیده . بالحنی اعتراض آمیز گفتم :

- مگر دیوانه شده‌اید !

- جای دیوانه شدن است .. دوروتی ، اینقدر بدقلقی نکنید . من شما

را میخواهم ..

- عجب ! که اینطور ؟

ناگهان بالحن خشنی پرسید :

- خوب ، بالاخره ، مقصودتان چیست ؟

- يك كم صبر كن ، عزيزم ، الان مي‌فهمي .



۱۳

ما دراز کشیده بودیم و استراحت میکردیم دوروتی ساعتش را از روی میز برداشت و نگاه کرد و گفت

- دو ساعت و بیست دقیقه است که شما اینجائید.

ساعت را سر جایش گذاشت و بکنار من برگشت .

- عزیزم... چطور حدس زدی ؟ من چه ناشیگری کردم که توفهمیدی نخواستم حقیقت را باو بگویم . ماجرای شکاف دیوار حتماً ناراحتش میکرد . داستان دیگری جور کردم که خیلی بیشتر احساساتی و عاشقانه بود:

- شما ناشیگری نکردید از روز اول آشنایی ام با شما احساس میکردم

که بی اختیار مجذوب شما شده ام غیر ممکن بود که یک پیر دختر به آن شکلی که شما خودتان را درست میکنید بتواند چنین اثری در من بکند .

لبخندی زد معلوم بود که باور کرده است گفت :

- من متوجه این نکته نبودم ... خیال میکردم که شما به پیرزنها

علاقه دارید ، همانطور که بعضیها به نقاشیهای قدیمی علاقه دارند

- بله ؛ گاهی اوقات اگر آدم قشر روی نقاشیهای قدیمی و کهنه را

بترشد در زیر آنها شاهکارهایی پیدا میکنند.. دلیلش هم همین کشفی بود که

در مورد شما کردم .

لبهایش را پیش آورد که از من تشکر کند چون میل نداشتم که این

مطلب را زیاد کش بدهم گفتم :

- حالا عزیزم نوبت شماست که برای من توضیح بدهید و پرده از این

راز بردارید ..

گفت :

- خیلی ساده است.

من در این باره شك داشتم آنقدرها هم ساده نبود گفتم

- بگوئید ببینم .

- من قبلاً معمار بودم ، ولی حالا دیگر نیستم .. مدتی است به نویسندگی
علاقه پیدا کرده‌ام و به این کار مشغولم بهمین دلیل است که خودم را بصورت
پیر دخترها درمی‌آورم ..

- عجب ! که اینطور ؟

- مسخرگی نکنید گوش بدهید ببینید چه می‌گویم . من متوجه شده
بودم که همه مردم ، بخصوص زنها ، بسادگی و آسانی برای پیردخترها درد
دل میکنند و اسرارشان را می‌گویند ، زیرا کنجکاوای آنها را طبیعی می-
دانند ...

مدتی در همین زمینه حرف زد و کوشید مرا قانع کند دیگر حوصله‌ام
سر رفته بود . پرسیدم :

- آیا ماگدا هم برای شما درد دل کرده بود ؟

اولین بار بود که پیش او اسم «ماگدا» را می‌بردم هر وقت صحبت از
این دختر پیش می‌آمد یا «نورا» می‌گفتم ، تازگی‌ها «جینا» .
کمی مردد ماند . احساس کردم که نفسش را درون سینه نگه داشته است
عاقبت گفت :

- من همه چیز را میدانم .. شما اشتباه کرده بودید . حالا دیگر میتوانم

آنها بشما بگویم .

- عجب ؟

- آن دختری که در تهران با او آشنا شدید ماگداریوا نبود ، بلکه جینا

لوچیانی بود ...

- پس مأمور آگاهی حق داشت .

- بله ، حق با او بود .

- پس چرا جینا خودش را بعوض ماگدا جا میزد ؟

- خیلی بفرنج نیست جینا از یکسال پیش در این کشور زندگی میکرد
او و ماگدا قبلاً در ایتالیا باهم آشنا شده بودند و در اینجا غفلتاً همدیگر را
دوباره پیدا کردند . میدانید که در این روزهای آخر وضع ماگداریوا خوب

نبود . پولی نداشت و با آن گذرنامه تقلبی نمی توانست به کشورش برگردد
جینا با کمال خلوص نیت به کمک او آمد . چون خیلی بهم شباهت داشتند
گذرنامه خودش را به ماگدا داد و پول هواپیما را هم پرداخت تا ماگدا
به ایتالیا برگردد . ماگدا به صاحب هتل گفت که بمنزل یکی از دوستانش
می رود و نشانی جینارا داد . سه شنبه شب همان وقتی که شما به خانه او در خیابان
امیرآباد رفتید ماگدا در فرودگاه منتظر حرکت هواپیما بود ولی هواپیماها
گاهی تأخیر دارند و جینا احتیاطاً برای اینکه وقت را بگذراند خودش را
پیش شما بجای ماگداریو یا با اسم دیگری نورالاله قالب کرد ، زیرا نمی-
دانست که شما با دوستش چکار دارید . و بعد هم ترسید که شما را از اشتباه
درآورد... و بعد...

- و بعد ؟

- و بعد خیال میکنم از ادامه این ماجرا خوشتر آمد و مهم تر آنکه از
شما هم خوشتر میآید .

می بایست بدانم که آن دختر اسرار را تا کجا برای دوروتی فاش
کرده است .

- دیگر چه بشما گفته است ؟

- گفت که شما مأمور خفیه هستید و بوسیله او سعی میکنید بر ژوزف
برادووچی فشار بیاورید و اطلاعاتی را که لازم دارید کسب کنید ... گمان
میکنم که جینا چیزی را از من مخفی نکرده است .

کمی ناراحت شده بودم ، ولی چندان تعجبی نکردم خود من هم احتمال
چنین امری را حدس میزدم .

- آیا شما به او توصیه نکردید که اسم حقیقی اش را بمن بگوید تا راحتش

بگذارم ؟

- فکر این کار را کرده بودیم ولی جینا سابقاً قصه های جاسوسی خوانده
بود و گمان میکرد آدمهایی که بر حسب اتفاق در جریان اسرار دولتی قرار
گرفته باشند از ترس اینکه مبادا اسرار را فاش کنند بدستور دولت نابود
میشوند . من هم اقرار میکنم که حس کنجکاوی و داستان نویسی ام برانگیخته
شده بود . میخواستم ببینم پایان این ماجرا بکجا میرسد . من در مرکز این
دختر بیگناه تا اندازه ای مقصرم و خودم را هرگز نخواهم بخشید . شاید هم

خیلی مقصر باشم ..

چهره‌اش را درگودی شانه من پنهان کرد ،
- برادروویچی میدانست که جینا دخترش نیست ، بعلت جای زخمی که
روی صورت ما گداهست .. و فریب او را نخورد.
- پس باعث مرگ او همان برادروویچی است ؟ . فکر نمیکنید که اینطور
باشد ؟

- نمیدانم ..

- وقتی فکر میکنم که من این دختر را همراه خودم کشاندم و به او قول
دادم که محافظتش خواهم کرد. واقعاً وحشتناک است !
درست در همین لحظه بود که صدای انفجار مهیبی دیوارهای هتل را
لرزاند . چراغ بالای سر ما به لرزه درآمد چندانکه از گجهای سقف کنده شد
و روی ما افتاد .

همینکه سروصدا خوابید دیدم که دیوار مشترک میان اتاقهای ما بشکل
عجیبی کج و معوج شده است .
گفتم :

- مثل اینکه این انفجار در اتاق من رخ داده است .
زنها فریاد میزدند ، بچه‌ها زوزه میکشیدند . بعد مردم سراسیمه از
توی راهروها میدویدند ، درها بازو بسته میشد و بهم میخورد.
ناگهان دوروتی فریاد زد:
- وای ! خداوندا ! حالا همه میفهمند که شما در اتاق من بوده‌اید..
ازجا برخاستم . گفتم :

- پس میل داشتید من در اتاقم میماندم و حالا مرده بودم ؟
- چرت و پرت نگوئید . شهرت من بجهنم !
- ناراحت نشوید. به آنها خواهم گفت که من از اتاقم بیرون رفته
بودم که ..

چون مستراح درته راهرو طرف مقابل اتاقها بود .
باور کردن این حرف اشکالی نداشت . رب دوشامبر و کفشهای راحتی‌ام
را پوشیدم ولای در را باز کردم . راهرو خلوت بود ظاهراً مردم از طرف باغ
فرار میکردند . چند قدمی پیش رفتم و دیدم که در اتاق من از پاشنه کنده شده

است . دود غلیظی از اطاق بیرون میزد
به دروتی که مشغول درست کردن غلاف لاستیکی و کلاه گیش بود
گفتم :

- از پنجره فرار کنید .
بعد در اطاقش را بستم . چند نفری از طرف سالن میدویدند و میآمدند
مدیر هتل و نگهبان شب را در میان آنها دیدم با احتیاط پیش میآمدند .
گفتم :

- بنظرم چیزی در اطاق من ترکیده است . من آنجا بودم (بادست
بطرف مستراح اشاره کردم) و در همان لحظه که شیر آب را باز میکردم این
اتفاق افتاد . بنظر شما عجیب نیست ؟

نگهبان يك چراغ بادی در دست داشت . نور آنرا بداخل اطاق من
انداخت . دیدم که تخته‌خوابم سر جایش نیست : تکه تکه شده بود و بعضی
تکه‌های آن داشت میسوخت .
گفتم :

- تاهمه عمارت آتش نگرفته است بهتر است آب بیاورید و آتش را
خاموش کنید .

مدیر هتل چراغ را از دست نگهبان گرفت و فریاد زد :
- بدو! زود!

نگهبان سرعت دور شد . مدیر با سوءظن بمن نگریست و گفت :
- مگر نمیدانید که نگهداشتن مواد منفجره در اطاقهای هتل غدغن
است ؟ گران برایتان تمام میشود .

- آقای عزیز، متأسفم ، ولی من در این واقعه هیچ‌کاره‌ام .
الان پاسبان را خبر میکنم .

- حتماً این کار را بکنید . اتفاقات عجیبی در این هتل میافتد ...
اول جنایت ، بعد سوءقصد با انفجار بمب .. خوب شهرتی برای هتلتان بهم
میزنید .

چراغ را از دستش گرفتم .
- اجازه میفرمائید؟ ... دست کم يك شلوار پیدا کنم و بپوشم؟ گمان میکنم
که مانعی نداشته باشد .

بدرون اطاق رفتم. دودتند و تلخی گلویم را گرفت . بانگاہ اول فهمیدم
کہ دیگر چیز قابل استفادہ ای برایم باقی نمانده است.
خوشبختانہ شب پیش یکدست کت و شلوار و چندتا پیراہن بہ لباسشوئی
دادہ بودم . از توی جیبهای کتم کہ سیاه و تکہ پارہ شدہ بود کیف پولم را
برداشتم و بیرون آمدم و جا را برای نگهبان کہ با سطل آب برگشتہ بود
وا گذاشتم



۱۴

مأموران شهر بانی نیم ساعت پس از وقوع انفجار رسیدند ولی تحقیقات آنها تا ساعت پنج صبح طول کشید .

مسلماً باردیگر قهرمان صحنه و شمع مجلس بنده بودم در اطاق من بمب ترکیده بود و بنا بر این کاسه کوزه ها باید سر من شکسته شود .

رئیس کار آگاهی اصفهان بالحنی شروع به گفتگو با من کرد که مورد پسندم نیفتاد . به او خاطر نشان کرده بودم که جانم، پست فطرت حتماً دارای ذهن ریاضی است و قضایا را با نظم و ترتیب معین و منطقی حل میکند و پیش می رود و چون پریشب از اطاق شماره ۵ شروع کرده بدیهی است که دیشب نوبت من و اطاق شماره ۶ بوده و جای عجب نیست اگر فرداشب نوبت به دروتی و اطاق شماره ۷ برسد . و بنا بر این نباید دلیل و انگیزه دیگری برای این سوء قصدی که ممکن بود به قیمت جان من تمام شود پیدا کرد جر اینکه قاتل بر طبق قواعد ریاضی عمل میکند !

رئیس آگاهی با این طرز تفکر موافق نبود و من ناچار شدم و انمود کنم که ذکام هستم تا گریبانم را از دست او بیرون بکشم . ذکام ناگهانی من تعجبی بر نینگیخت زیرا من جز يك رب و شامبر نازك چیزی بر تن نداشتم .

يك سلسله عطسه های پیاپی که بدقت سعی میکردم شماره آنها طاق باشد جان مرا ، دست کم بطور موقت از چنگ آنها نجات داد مدیر هتل با کراحت خاطر حاضر شد اطاق شماره ۵ را بمن واگذار کند ، یعنی همان اطاق سابق ما گدا... بیخشید جینا .

روی تخت افتادم و بخواب رفتم و خوابی دیدم بهتر است بگویم دستخوش

کابوس وحشتناکی قرار گرفتم. جینای لطیف ومهربان را میدیدم که با قاتلش که به شکل برادروویچی بود دست بگریبان شده است و کشمکش میکند. با صدای بلند والاحاح آمیزی از من کمک میخواست. من آنجا بودم، در همان اطاق، ولی نمیتوانستم تکان بخورم، دست و پایم بزمین دوخته شده بود. از حد تحمل گذشت. از خواب پریدم. عرق سردی بر تنم نشسته بود. آفتاب برآمده بود ساعت را نگاه کردم: هشت و پنج دقیقه بود

میخواستم دوباره بخوابم که صدای فریاد وحشتزده‌ای مرا از جا پراند. سرعت از تخت به پائین جستم. دیگر صدائی شنیده نشد. يك لحظه مردد ماندم هنوز مطمئن نبودم که خواب ندیده باشم. ولی ناگهان سروصدای مهیبی پاشد، مثل اینکه میز و صندلی و اسباب و اثاثه را رویهم میریختند. رب‌دوشامبرم را سرعت پوشیدم و به راهرو جستم. سروصدا از طرف راست میآمد.

عده دیگری نیز سراسیمه از اطاق‌ها بیرون جسته بودند و از هم می‌پرسیدند که چه خبر شده است. من مقابل در اطاق شماره ۷ همان اطاق دوروتی رسیده بودم.

فریاد زدم:

— از اینجا است!

وسعی کردم در را باز کنم

چفت در را انداخته بودند. سعی من بجائی نرسید دوباره صدای تصادفی بلند شد، مثل اینکه جسمی روی زمین سقوط کرد و بعد دیگر صدائی بگوش نرسید. سکوت مطلق اطاق را فرا گرفت.

هفت هشت نفر از مشتریان هتل با رب‌دوشامبر با پیژامه دوروتی بر من جمع شده بودند. صدا زدم:

— دوروتی! .. دوروتی! ..

جوابی نیامد. مردم را عقب‌زدم، خیز برداشتم و پریدم و با شانه راستم به لنگه در کوفتم. ولی در محکم بود و ممکن بود استخوان‌های مرا خرد بکند و خود تکان نخورد.

بمرد جوانی که ظاهراً کمتر از دیگران آشفته و پریشان بود رو کردم و گفتم:

- يك ديلم يا يك تبر باچکش برای من پیدا کنید و بیاورید بدورفت به اطاق سابقم رفته و از پنجره به باغ جستم . پنجره اطاق شماره ۷ بسته بود محکم بسته شده بود .

وقتی به راهرو برگشتم عده دیگری جمع شده بودند نگهبان با دیلم وچکش رسید . به درحمله کردیم ناگهان چفت از عقب برداشته و در بخودی خود باز شد .

دورونی با همان حوله قرمز و کلاه گیس مصنوعی و عینک درشتش سراپای ما را برانداز کرد و خون سرد گفت

- خوب ؟ معلوم میشود خیلی دستپاچه هستید

من جلوتر از دیگران ایستاده بودم و بر کف اطاق دوروتی هیکل همان پیشخدمت فضول تماشاگر چشم چران را دیدم که پائین پای تخت به پشت افتاده دستهایش روی سینه حلقه شده و چشمهایش کلاپسه بود . دوروتی در گوشهایش را گرفت که صدای کرکننده سئوالات تماشاچیان را نشنود و بالحن اعتراض آمیزی گفت :

- بابا ، ساکت باشید آرام شوید!

دوقدم به عقب آمد . من هم دوقدم پیش رفتم و روی آستانه در ایستادم تا مانع دخول دیگران بشوم .

پرسیدم :

- چه اتفاقی افتاده است ؟

دوروتی گفت :

- يك ماجرای افتضاح آمیز و مسخره . من خوابیده بودم ناگهان احساس کردم که کسی وارد رختخوابم شد همین مردك نره خر بود . و علاوه بر آن میخواست مرا خفه هم بکند!

برگشت و به هیکل بیهوش مرد شهوتران نگریست سپس گفت :

- خوشبختانه من کمی از فنون کشتی «جودو» را میدانم والا من هم به

سرنوشت جینای بدبخت دچار میشدم .

پرسیدم :

- پس چرا فوراً در را باز نکردید ؟

آبرو درهم کشید و سقلمه ای توی پهلوی من زد و از لای دندانهایش آهسته گفت :

- بی شعور!

آهان! مشغول گذاشتن غلاف لاستیکی و کلاه گیس و عینکش بوده و نمیتوانسته است با شکل طبیعی خود مقابل مردم ظاهر شود
بدربان گفتم:

- به رئیس آگاهی تلفن کنید و بگوئید که فوراً بیاید..

دربان غرغر کنان رفت و زیر لب گفت

- بر پدر این کاروکاسبی لعنت!

ساعت دو و نیم بعد ازظهر دوباره مرا برای بازجوئی درباره انفجار بمب احضار کردند رئیس آگاهی با لبخندی ازمن پذیرائی کرد. پیشخدمت چشم چران همینکه بحال آمده همه چیز را اقرار کرده و معلوم شده بود که قاتل جینا هم او بوده زیرا جینا بسختی از خود دفاع میکرد است و اگر دروتی ازفنون کشتی اطلاع نمیداشت اوهم به همان سرنوشت دچار میشد چون نمیدانستم که چه چیز هائی را ممکن است اعتراف کرده باشد مصلحت چنین دیدم که نگویم:

- من پریشب اورا دراطاقم غافلگیر کردم. از سوراخی که در دیوار کنده بود داشت این خانم را تماشا میکرد. . یخه اش را گرفتم و از اطاق بیرونش انداختم. دیروز هیچ به فکرم نرسید که ممکن است قاتل آن دختر ایتالیائی او باشد..

رئیس آگاهی ابروهای سیاه و پرپشتش را درهم کشید و گفت :

- شاید هم او باشد که بمب را در اطاق شما گذاشته است ترسیده است که شما در این باره حرفی بزنید.

من شخصاً در صحت این حدس شك داشتم ولی در آن لحظه آنرا به صلاح خود دیدم و تایید کردم.

رئیس آگاهی گفت :

- میروم او را وادار به اقرار کنم

بعد با لحنی که معلوم بود حرفی را که میزند باور ندارد گفت :

- ببینید این بیشرف کارگستاخی را به کجا رسانده که ادعا میکند شب

آخر جینا را دیده که تاصبح دراطاق شما خوابیده است.

با لحن خشم آلودی گفتم :

– عجب دروغگوی بیشرمی است !
– مردك الدنگ كثيفی است! میخواهد یاد مقتول را در اذهان ما کثیف کند... و ملاحظه میکنید که برای دفاع خود میخواهد از چه راهی پیش برود. چون آن دختر بفل دیگران میخواییده دلیلی نداشته که بفل اونخواهد .
با او خدا حافظی کردم و بیرون آمدم



۱۵

هیچکدام از این حوادث موجب نشد که من وعده خودم را با ژوزف برادویچی ساعت شش عصر در عصارخانه فراموش کنم از طرف میدان شاه وارد بازار بزرگ شدم . چراغهای نفتی میسوخت و بالای پیشخوان دکانها با صدای زیری زمزمه میکرد . آدم احساس میکرد که در یک شهر زیر زمینی قدم میزند .

مشغول تفکر بودم . در بیست و چهار ساعت اخیر بسیاری از اسرار مکشوف شده بود . دختر جوانی که برای تهدید برادویچی بکار گرفته بودم آن کسی نبود که تصور میکردم ، بنابراین رفتار تعجب آورش قابل توجیه بود همچنین دخالت های دوروتی در این کار

قاتل جیناهنگام سوء قصد دیگری خود را لوداده بود ، ولی این مطلب ارتباطی با اشتغالات ذهنی و کار و بار من نداشت .

فقط آن سه نقشه ای که برای قتل من کشیده شده بود باقی میماند در مورد اولی مطمئن نبودم که هدف و منظور من بوده باشم . در مورد دومی هیچ شکی جایز نبود ، ولی هویت این زن جوان اسرار آمیز موسیاه گندمگونی که بوسیله جواد میخواست مرا بکشد کماکان برای من مجهول بود . اما در مورد سوء قصد سوم البته من با نظر رئیس آگاهی موافق نبودم .

به مقصد رسیدم . جواد تنها بود و داشت سینی های مسی قلمزده را جمع و جور میکرد . گفتم :

- سلام ، جواد .

از جا پرید و البته از دیدن من خوشحال نشد . پرسیدم :

- آیا هنوز خبری از آن زن موسیاه نشده است ؟

سرش را بعلامت نفی تکان داد .

- نخیر ، آفا . هیچ خبری نیست... شاید همان زنی باشد که در هتل چهارباغ کشته شد .

- گمان نمیکنم .

يك مشتری از راه رسید و جواد را صدا کرد . من وارد بازارچه تاریکی شدم که به عصارى منتهى مىشد . هیچ دغدغه خاطرى نداشتم اگر برادروىچى احمق نباشد حتماً میآید ممکن نبود نفهمیده باشد که در این مبارزه کاملاً شکست خورده است .

کورمال کورمال در را در تاریکی پیدا کردم . صدای دلخراشی کرد و روی پاشته چرخید . لحظه‌ای با احساس ناراحتی در آستانه ایستادم . فضای داخل عصارى تاریکتر از شب پیش بود و جز صدای غرغر گلوی شتر که مشغول نشخوار بود چیزی شنیده نمیشد .

چشمهایم به تاریکی عادت کرد و توانستم حیوان را که در وسط آن محوطه خوابیده بود تشخیص بدهم کار دیدن چشم در این جای عجیب خاصه از این لحاظ مشکل میشود که سطح زمین و دستگاه عصارى و نواله‌ها و شتر همه به يك رنگ بودند ، یعنی به رنگ قهوه‌ای ، و این امر باضافه تاریکی هوا امکان دید را سلب میکرد .

دو قدم به پیش رفتم و نزدیک بود که پایم برکنده هیزمی که در وسط خاک و خاشاک روی زمین ولو شده بود بخورد و نقش بر زمین شوم . شتر لحظه‌ای دست از نشخوار کشید و سپس به کار خود پرداخت صاحب عصارخانه ظاهراً آنجا نبود . صدازدم :

- کسی نیست ؟

جوابی نیامد . باز هم چند ثانیه گذشت و بعد ناگهان احساس کردم که کسی پشت سرم ایستاده است خواستم روبرگردانم . یکی از پاهایم بهمان کنده هیزم گرفت و در همان حال که تعادل را از دست داده بودم حس کردم که ضربه‌ای بر سرم خورد ..

وقتی بهوش آمدم خود را در تاریکی محض دیدم . روی زمین سفت افتاده بودم . در اطراف من سکوت مطلق برقرار بود هوا مرطوب و سرد بود . دست و پای مرا نبسته بودند . سرم بشدت درد میکرد و حال تهوع داشتم . احساس کردم که برای من دواى بیهوشى بکار برده اند ...

به اشیاء جیبم دست نخورده بود . چراغ قوه‌ام را درآوردم و روشن کردم... در زیرزمین مرطوبی افتاده بودم که زمین و دیوارهایش از آجر ساخته شده و سقفش بشکل گنبد بود . اول بسیار حیرت کردم که چراهیچ‌دری در این زیرزمین وجود ندارد... نورچراغ را به‌سقف انداختم و يك دهانه گرد به قطر يك متر دیدم که ظاهراً چند تکه تخته پاره روی آن گذاشته بودند ...

مرا به یکی از این انبارهای قدیمی که هنوز در مساجد و قصورکهنه ایران بوفور دیده میشود انداخته بودند .

البته از دیدن خود در این جای ترسناک شاد نشدم . آیا هنوز درحوزه بازار بودم ؟ آیا مرا بجای دیگر برده بودند ؟ و مقصود از این نقل و انتقال چه بود ؟

مدخل و مخرج منحصر بفرد زندان من درست سه مترتا زمین فاصله داشت و ظاهراً مرا با احتیاط پائین داده بودند زیرا هیچ دردی در اعضا و جوارحم احساس نمی‌کردم و محال بود که مرا پرت کرده باشند .

برخاستم و اطراف زمین را واریسی کردم . دیوارها ضایع و پوسیده بود ولی اگر برای فرار مجبور میشدم نقب بزنم البته کار یکی دو روز نبود . در این افکار بودم که صدای برداشته شدن تخته های روی سوراخ سقف را شنیدم .

چراغ را خاموش کردم و بگوشه دیوار چسبیدم . نور زردی پدیدار شد و سایه‌ها در گوشه و کنار زیرزمین به رقص درآمد سپس دستی که مشعلی را گرفته بود از دهانه زیر زمین بدرون آمد ... نور مشعل باسانی محل مرا پیدا کرد .

صدای آشنائی بگوشم رسید :

– عجب ! شما اینجا هستید ! ترسیدم که مبادا عنکبوتها شما را خورده باشند...

دوروتی بود !

گفتم :

– سلام ، دوتی جان ! ممکن است بگوئید که من اینجا چه میکنم ؟

با صدای شادی جواب داد :

– البته ، البته ، عزیزم !

– اول يك نردبان برای من پائین بینداز آن بالا صدای شما را بهتر
میشنوم .

خندید . خنده کوتاه و خشکی که انگار يك سطل آب یخ روی بدن من
ریختند .

– بیخیالش باش ، عزیزم !

– عجب !

و چیز دیگری بنظرم نرسید که بگویم :

انگلیسی دوباره گفت :

– کسی شمارا اذیت نخواهد کرد . نترسید . خاطرتان جمع باشد .

فقط بیست و چهار ساعت در اینجا آب خنك میخورید و بعد ولتان میکنند .
همین !

جای خشم و ناسزا نبود . نفس بلندی کشیدم و تصمیم گرفتم که هر چه
بادا باد آرام و خونسرد باشم . بعد گفتم :

– از لطف شما خیلی متشکرم دوتی جان .. ولی میخواستم علت آنرا

بدانم ...

– آخرش کنجکاوای شمارا سر به نیست میکند ... همکار عزیز!

نمی توانستم اورا ببینم ، زیرا نور چراغ را که بصورت من میتابید
امکان بینائی را از من سلب میکرد . فقط میتوانستم حدس بزنم که چهره اش
به برق پروزی میدرخشد . گفتم :

– این کلمه « همکار » بخودی خود خیلی از مسائل را روشن میکند . شما

عضو « اینتلیجنس سرویس » هستید ؟

– کاملاً همینطور است .

– ممکن است تذکر بدهم که دو کشور من و شما متحد و متفق هستند .

چه درشادی و چه در رنج ؟

جواب دندان شکنی بمن داد :

– شما بمن نگفته بودید که برای چه دولتی کار میکنید و بنا بر این

من هم از شما سئوالی ندارم ، زیرا حرفتان را باور نخواهم کرد . از کجا
معلوم که راست بگوئید ؟

مطلب دستگیرم شد . اگر « سیا » (سازمان جاسوسی امریکا) در این

باره به « اینتلیجنس سرویس » اعتراض کند جواب خواهید شنید که خانم دوروتی

کاملاً مطمئن نبوده است که بروس ویلسون برای کدام دولت کار میکند. جنگ جنگ است.

- فردا که آزاد میشوید برادرویچی و خانواده اش بلندن رسیده اند..

- بشرط آنکه حاضر شود باشما بیاید!

بالحن قرص و مطمئنی گفت:

- ترتیب کار داده شده است. من بوسیله یکی از همکارانم از تهران به برادرویچی تلفن کردم و باو خبر دادم که باید فوراً به بخارست برگردد و يك هواپیمای شوروی فردا صبح او را خواهد برد. برادرویچی تصور کرد که این پیام تلفنی از طرف سفارت است و همچنین گمان کرد که همکارانش به ماجرای روابط او با لوسیاریوا پی برده اند.

- شما چیزها میدانید!

- البته، البته... این مطلب هم هست که این جناب برادرویچی سخت ترسیده است و من میتوانم از طرف شما برای او پیغام ببرم و باو بقبولانم که بهترین کار و تنها راه نجات او فرار است!

- از طرف من!

- بله، من باو گفته ام که شما برای مأموریت دیگری معین شده اید و مرا مأمور کرده اید که این کار را با برادرویچی فیصله بدهم. ما را در هتل دیده بود که باهم شام میخوردیم و هیچ دلیلی ندارد که در حسن روابط ما و صحت حرف من شك کند:

گفتم:

- دست مریزاد! خوب کلکی بمن زدید.

- هر کسی پنج روزه نوبت اوست، عزیزم!

- مرا خجالت میدهید. دیگر بس است!

سکوتی برقرار شد. سپس دوروتی گفت:

- معذرت میخواهم، دیگر باید بروم. ما فردا صبح در تهران باید سوار هواپیما شویم و امشب را تا صبح با اتومبیل در راه هستیم.. از من که بدتان نیامده است؟

واقعاً لنگه نداشت. گفتم:

- ابدأ... چه حرفها!

- چقدر شما مرد خوبی هستید! خدا حافظ عزیزم... از شما خیلی

متشکرم. بخصوص بمناسبت دیشب . خیلی خوش گذشت !
 - خوشوقتم که باعث تفریح شما شدم ، دوتی جان !
 برخاست و روشنی محو شد .
 - غذا بموقع بشما خواهند داد . اگر چیزی احتیاج داشتید صدا بزنید
 برایتان میآورند...
 - متشکرم !
 - چه ساعتی صبحانه میل میکنید ؟ ساعت هشت؟
 - اشکالی ندارد .
 - چائی یا قهوه؟
 - چائی و تخم مرغ و ژامبون و نان برشته و کره و مربای نارنج..
 - بچشم ، کوتاهی نخواهند کرد ! خدا حافظ!
 - بامید دیدار!
 او رفت و من در تاریکی ماندم و هرچه ناسزا و بدو بیراه میدانستم در
 دل نثارش کردم . چند دقیقه بعد آدم ناشناس و بیصدائی آمد و يك تشك و بعد
 يك سینی پر از غذا بوسیله طناب پائین داد .
 بیصدا نزدیک شدم . شاید بشود طناب را بگیرم و بکشم و او را پائین
 بیندازم... ولی او طناب را روی سر من رها کرد و بی سر و صدا تخته ها را
 سرجا گذاشت و بعد پی کار خود رفت .
 دوباره چراغ كوچك جیبی ام را روشن کردم . سینی محتوی يك خوراك
 سرد و يك بسته شمع با يك قوطی کبریت بود . دوتا از شمع ها را روشن کردم
 صرفه جوئی به چه کارم میخورد ؟ و با اشتهای فراوان مشغول خوردن غذا
 شدم . فعلا جای گرسنگی و نومیدی نبود و این دوروتی دلر با بیجا تصور میکرد
 که من دست روی دست خواهم گذاشت و منتظر صبحانه فردا خواهم نشست .
 پس از خوردن برخاستم و بكمك چاقوی محکم چند پره ای که همیشه
 با خود دارم درصدد کندن آجرهای دیوار، در آن قسمتی که بیشتر فرسوده بود
 برآمدم ..

ساعت مرز نیمه شب را نشان میداد . بنظرم آمد که مقدار آجرها بیش از حد و اندازه است . آنها را مرتب بصورت مربع ده تایی رویهم در زیر دهانه سقف چیدم . حساب کرده بودم که بیک متر و بیست سانتیمتر احتیاج دارم .

آجر کم داشتم . کار تخریب دیوار را از سر گرفتم . وقتی پایگام به اندازه معین رسید طنابی را که با سینی پائین افتاده بود برداشتم و محکم دورتا دور آجرها بستم .

کف دودستم را روی نوك آجرها گذاشتم و با دقت و احتیاط بدنم را آهسته آهسته بالا کشیدم تا جائیکه دو پای من در دو طرف دستهایم قرار گرفت آنوقت سنگینی بدنم را روی پاهایم انداختم و یواش یواش بلند شدم . آجرها زیر پایم میلرزید و هر آن احتمال سقوط این دیوار متحرك نا پایدار در میان بود .

سرم تقریباً بسقف میرسید . بانوك پنجه های پا تا آنجا که امکان داشت آجرهای پایگام را محکم و متوازن کردم و سپس با کف دست اولین تخته روی دهانه را تکان دادم .

۳۰ ثانیه بعد از زیر زمین بیرون آمده بودم .

دوباره تخته ها را روی دهانه زیر زمین چیدم و بعد چراغم را روشن کردم . مقدار زیادی خمره و چلیک در نور چراغ پدیدار شد پنجاه قدمی پیش رفتم و به پشت در دولنگه ای بلندی که با کلون بسته شده بود رسیدم چراغ را خاموش کردم و در را گشودم و در آن طرف دیوار همینکه از تاریکی مطمئن شدم دوباره چراغم را روشن کردم .

يك انبار بزرگ دیدم که پراز درشکه‌های چهارچرخه نو و براق بود از حالت بدون مصرف آنها نخست احساس کردم که وارد يك موزه شده‌ام ، ولی این امر امکان نداشت زیرا درشکه‌ها همه يك شکل و يك جور بودند و حالت متحجر اشیاء بيمصرف رانداشتند.

با تردید و تزلزل بسیار پیش رفتم و در آن سر انبار بدر بزرگ بسته‌ای که شبیه در قبلی بود رسیدم . میخواستم کلون سنگین آنرا بکشم و در را باز کنم که ناگاه یکصدای غیرعادی بلند شد و سر جا خشکم زد

چراغ را خاموش کردم و گوش فرادادم و منتظر ماندم . صداهای دیگری نیز می‌آمد که نمیدانستم صدای چیست . برای نجات از اینوضع مصمم شدم که در تاریکی در را باز کنم . پاشنه‌ها زنگ زده بود و در صدای دلخراشی میکرد میخواستم از اینکار در گذرم که ناگهان از لای در نیمه باز بوی خاص اصطبل بمشامم خورد..

میبایست از پیش حدس زده باشم که در پهلوی انبار درشکه لابد اصطبل هم وجود دارد . نور چراغ من روی اسب‌ها افتاد . بیست تائی میشدند . در دو طرف صف کشیده و سرها را توی آخورها فرو کرده بودند . بعضیها روی زمین افتاده بودند و گاهگاهی فر فری میکردند و همین صداها بود که لحظه‌ای پیش مرا ترسانند..

این بار عجله داشتم که هر چه زودتر خود را به بیرون برسانم کنجکاو بودم نیش میزد و اگر میخواستم دوروتی و خانواده برادرو بیچی را در راه لندن به چنگ بیاورم فرصتی نبود که بیهوده تلف کنم.. به پشت در کوچکی که از داخل بسته میشد رسیدم . آنرا باز کردم و هوای آزاد و خنک شب وارد ریه‌هایم شد . چشمهایم را بالا بردم و آسمان صاف و شفاف را که به نور مهتاب روشن بود دیدم .

پس از آن نگاهی به چپ و راست انداختم و چشم اول به نمازخانه‌ای افتاد که بالای آن يك صلیب کار گذاشته بودند و بعد عمارت سفید عجیب و غریبی دیدم که يك تابلو بالای در ورودی آن بود . این عمارت سه طبقه داشت و در آن طرف حیاط وسیعی که من این طرفش قرار داشتم باغ پر درختی دیده میشد . تا زیر تابلوی بالای در ورودی پیش رفتم و آنرا خواندم . آئین‌نامه‌ای بود بزبان فارسی و انگلیسی و ارمنی برای کسانی که به تماشای این معبد می‌آیند. بدین ترتیب فهمیدم که در دیر آرامنه هستم . از بالای عمارت

ساعت بزرگی زنگ نیم ساعت پس از نیمه شب را نواخت . به پشت عمارت پیچیدم ، زیرا فکر میکردم که در خروجی آنطرف واقع شده است . کفشهای من روی زمین ماسه زار صدائی نمیکرد . آرامش عجیبی در خود احساس میکردم .

به نیش عمارت نرسیده بودم که ناگهان صدای دویدن پاهائی را از پشت سر شنیدم به عقب برگشتم و دیدم سایه های کوتاه و دراز و متحرکی با سرعت زیاد از جانب باغ بسمت من هجوم آورده اند . سگ ، سگهای قویهیکی بودند شاید سگ های پاسبان که برای حمله بدون صدا به بیگانگان پرورش یافته بودند .

از ترس بال در آوردم و بسرعت بطرف دیوار عمارت دویدم و قبل از اینکه سگها به من برسند بالا پریدم و خود را به ناودانی چسباندم . نفس گرم یکی از سگها را روی قوزک پایم حس کردم و بسرعت خود را بالا کشیدم . به کمک نیروی مچهایم اندک اندک از ناودان بالا رفتم تا به رف باریکی که دور تا دور طبقه دوم عمارت کشیده شده بود رسیدم و توانستم پاهایم را روی آن قرار بدهم .

آنجا اندکی صبر کردم تا نفسی تازه کنم . ریه هایم را آهسته و بدقت خالی و سپس از هوای تازه و خنک پر کردم . آنگاه نیم نگاهی به پائین پای خود افکندم ..

سگها چهارتا بودند ، همه دارای جثه های عظیم و وحشتناک هیچکدام از آنها عوعو نمیکرد . هیچکدام از آنها نمیفرید . فهمیده بودند که من از دسترس آنها خارج شده ام و دیگر بالا نمیجستند فقط انتظار میکشیدند . مطمئن بودند که من عاقبت ، خواه و ناخواه پائین خواهم آمد .

ولی من میل نداشتم پائین بروم ، دست کم تا زمانی که این جانوران ترسناک آنجا ایستاده باشند . چون نمیتوانستم تمام شب را در این وضع ناراحت عمودی بسر ببرم ناچار میبایست راه حلی پیدا کنم .

رفتن به جنگ سگها محال بود . با یکی از آنها ممکن بود احتمال برد بامن باشد ، ولی در مقابل چهارتا چه میتوانستم بکنم ؟ این کار خودکشی بود با صدای بلند .

کمک بطلبم ؟ نتیجه اش بازگشت به کنج همان زیرزمینی بود که تازه از آن نجات یافته بودم . نمی توانستم امیدوار باشم که ساکنان این محل

اطلاعی از وجود من در آن زیرزمین نداشته و با کسانیکه مرا با آنجا انداخته اند بی ارتباط باشند.

در فاصله دومتری طرف چپ من يك پنجره دیده میشود . تنها راه نجات من از این وضع رسیدن به آن پنجره بود . فقط در يك صورت میتوانستم به آنجا دست یابم و آن این بود که همچنان چسبیده بدیوار یواش یواش از روی رف باریک پیش بروم . ولی چگونه این کار عملی بود ؟ کمترین لغزش موجب سقوط و نابودی من میشد و من این مطلب را خوب درك میکردم . ولی تنها راه چاره همین بود .

اگر میخواستم مدت مدیدی همانطور آنجا رو بدیوار بایستم بزودی عضلات دست و پایم بر اثر انقباض مداوم درد میگرفت و طاقتم سلب میشد و آنگاه سقوط من حتمی بود .

با احتیاط بسیار تصمیم گرفتم که با دست راست همچنان محکم ناودان را بگیرم و پاهایم را یواش یواش از روی رف بسمت چپ بلغزانم و در همان حال بدنم را نیز بسمت چپ بکشانم و اندک اندک به پنجره نزدیک شوم نتیجه مسئله روشن بود ولی رسیدن بآن مشکل . فقط يك قانون ساده فیزیکی در این کار مدخلیت داشت : باید مرکز ثقل بدنم از خط عمود بر رف خارج نشود . اگر چنین اتفاقی بیفتد دیگر پیش گیری از عواقب آن محال است .

بهتر این بود که پیش خود فرض کنم دارم روی دیوار میخزم . و دیوار بالاخره دیوار است . میدانستم که اگر دستها یا سر من چند سانتیمتر به عقب منحرف شود کافی است که تعادل بهم بخورد .

بدنم خیس عرق بود . یواش نفس میکشیدم ، زیرا هر بار که ریه های من از هوا پر میشد بدنم کمی به عقب بطرف سقوط میرفت ..

عاقبت تا آنجا که دست راستم باز میشد و کش میآمد بسمت چپ پیش رفتم . حالا فقط انگشتان دست راستم محکم به ناودان چسبیده بود . فکر کرده بودم که در اینجا انگشتهای دست چپم بگوشه پنجره خواهد رسید . ولی چنین نشد . هنوز در حدود ۳۰ سانتیمتر فاصله در میان بود .

از زیر پایم صدای حرکت سگها را که پا بیای من تغییر مکان میدادند میشنیدم . لابد به خود میپیچیدند و با ولع لبهای خود را میلسیدند . قلبم بشدت میتپید و خون به شقیقه هایم فشار میآورد ، ولی حواسم

کاملاً جمع بود . آهسته دست راستم ناودان را رها کردم . هیچ اتفاقی نیفتاد پای چپم را باندازه چند سانتیمتر بسمت چپ لغزاندیم .. و بعد پای راستم را نیز بهمین اندازه بآن نزدیک کردم .. لرزش خفیفی توی عضلات منقبض پیچیده بود ... یک قطره عرق وارد چشم چپم شد و آنرا فرو بست .. اکنون فقط با یک چشم میدیدم . محال بود که بتوانم دستم را از روی دیوار بردارم و عرق را از چشم و صورتم پاک کنم .. اگر چشم راستم نیز به این بلا دچار شود ...

درست در همان لحظه از آنچه میترسیدم بصرم آمد . چشم راستم هم از بینائی افتاد . اکنون هر دو چشمم میسوخت و اشک میبارید و من هیچ جا را نمیدیدم . آدم کوری بودم که روی رقی بعرض پانزده سانتیمتر در ارتفاع ۳ متری سطح زمین چهارمیخ شده باشد . و پائین پایش چهارسگ درنده آماده بلعیدن او باشند .

میدانستم که امکان زندگی ام وابسته باین است که بتوانم خون سردی ام را حفظ کنم . ترس شدیدی بردلم چیره شده و نزدیک بود بکلی منقلبم کند . دندانهایم را روی هم فشردم و خود را وادار بشمردن کردم : یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ...

به شماره سی که رسیدم توقف کردم . بر اعصابم مسلط شده بودم . پای چپم را آهسته از روی رف پیش بردم و بعد بدنم را از روی دیوار بدنبال آن کشاندم و دست آخر پای راستم را ... لحظه ای استراحت کردم .. دوباره بهمین کار را از سر گرفتم .. باز لحظه ای با استراحت پرداختم . سرانجام انگشتهای دست چپم به زاویه تیز پنجره رسید . لرزشی از شادی در تنم دوید . گمان کردم که رنجم به پایان رسیده و بقیه کار در حکم بازی بچگانه ایست .

با اینحال هنوز زحمتم به آخر نرسیده بود و زمان بسیار و تلاش بسیار بکار بردم تا مقابل پنجره رسیدم . بامالش دست فهمیدم که دولنگه آن باز است و خود را بداخل اطاق انداختم .

۱۷

نجات یافته بودم . روی آجرهای کف اطاق افتادم و پشت بدیوار دادم .
دستهایم میلرزید . اول چهره‌ام را از عرق پاک کردم و بعد چشمهایم را بهمان
حال اشک ریز گذاشتم تا همه عرقها از آن شسته و زائل شود

دوباره صداهای عجیبی از تراق تراق چوب و بهم مالیدن پارچه بگوشت
رسید ، ولی این بار اهمیتی ندادم . چند دقیقه با پلکهای بسته در همان حال
ماندم تا چشمهایم بیاساید . بعد آنها را باز کردم ...

توی خوابگاهی بودم . نور مهتاب از پنجره باز به درون میتافت و همه
جارا در روشنی کم رنگ خود بصورت دنیای اشباح در میآورد . اول تختخواب
های سفیدی دیدم که مانند بیمارستان در کنار هم ردیف شده بود . ولی بیمارستان
بوهای خاصی دارد که در اینجا وجود نداشت ...

بیصدا بلند شدم و بسوی نزدیک ترین تختخواب رفتم ... شگفتنا !
علتش را نمیدانم ولی مطمئن بودم که در خانه زنان تارک دنیا هستم .
چهره خواب رفته و آرامی که بچشم میدیدم چهره زنی بود ...
برای اطمینان بیشتر بطرف تخت دیگر رفتم و بعد به تخت دیگر و هر بار
چهره زنی پیر یا جوان ، زشت یا زیبارا میدیدم .

پس من به دیر زنان تارک دنیا افتاده بودم راستی که این حوادث فقط
برای من اتفاق میافتد !

من کسی را نمیشناسم که اتفاقا شبی به میان خوابگاه زنان تارک دنیا
افتاده باشد ، بنابراین نمیتوانستم احساساتم را با خاطرات و گفته‌های دیگران
تطبیق بدهم . بیاد میآورم که ناراحت شدم ، خیلی ناراحت . هرگز در

زندگی‌ام به جایی نرفته بودم که خود را اینگونه بیگانه احساس کنم... پس از بررسی وضع خود متوجه شدم که اوضاع واحوال آنطور که تصور کرده بودم بر وفق مراد نیست. درست است که از چنگ سگها در رفته بودم، ولی اکنون در خانه پرزنی محبوس شده بودم. اگر پا از خانه بیرون می‌گذاشتم طعمه‌سگان میشدم...

اگر بگویم که من سرحال نبودم البته اغراق نگفته‌ام. هرچه بدو پیراه بلد بودم در دل نثار دوروتی می‌کردم، اما با کمال سوءنیت زیرادوروتی ماموریت خود را بدرستی انجام داده بود و من فقط میبایست از خود گله داشته باشم.

از میان دوردیف تخت‌خواب‌گذشتم و از پیشانی‌های سفید دختران تارک دنیا که در نور مهتاب میدرخشید سان دیدم. در اطاق بدون زحمت باز شد و من آنرا آرام بستم. وارد راهروئی شده بودم. يك پلکان رو بروی من بود که به طبقه پائین میرفت و پلکان دیگرى در طرف چپ به طبقه بالا.

تصمیم گرفتم پائین بروم. ولی در همین لحظه درى در طرف راست من باز شد و نور چراغی از بالای سر من پدیدار گشت...

زن بلند بالائی دیدم که قیافه عبوسی داشت و پیراهن خواب بلندی پوشیده بود که تاروی زمین میکشید. آنآ مرادید و سخت يکه خورد. ظاهراً عادت نداشت مردى را در این دیر آنهم در وسط شب ببیند. چشمهایش از حدقه درآمد و دهانش گشوده شد. من پیشدستی کردم تا بلکه مانع فریاد او بشوم.

- سلام، خانم... معذرت می‌خواهم که مزاحمت‌شمارا فراهم کردم. من اشتباها وارد این خانه شده‌ام و اگر شما لطفی کنید و سگهایتان را ببندید حق بزرگی برگردن من... فریادش بلند شد.

- وای، خداوندا! يك مرد!

- البته، خانم. ولی...

نتوانستم حرفم را تمام کنم. زن بسرعت عقب‌رفت و در اطاق را بروی من بست. پیش از آنکه کاری بکنم صدای بسته شدن چفت در را شنیدم و بعد صدای زنگ بلند شد.

بله ، صدای زنگ . این بانوی گرامی که ظاهراً سرپرست این دیر بود
زنگی توی اطاق خود داشت . واکنون به همه اهل دیر آژیر میداد .
من منتظر نشدم که شصت هفتاد زن تارک دنیائی که در خوابگاه دیده
بودم بر سر من بریزند . سرعت از پلکان پائین رفتم . به راهروئی رسیدم که
درهای متعددی در دو طرف آن دیده میشد . لحظه ای مردد ماندم که کدام در
را انتخاب کنم . الا بختی یکی از آنها را باز کردم و وارد شدم و در را پشت
سر خود بستم . تاریکی کامل حکم فرما بود . نور چراغ جیبی ام بريك ميز ناهار
خوری افتاد . بسوی دیگر اطاق دویدم ، از آبدارخانه گذشتم و به آشپزخانه
بزرگی رسیدم .

از شیشه های در نرده داری مهتاب به درون میافتاد . چراغم را خاموش
کردم ، چفت در را کشیدم و سرم را بیرون بردم ... طولی نکشید . سگها
حسن شامه عجیبی داشتند . جست و خیز کنان رسیدند و راه مرا بستند

شکست خورده بودم . سرپرست دیر ممکن بود پلیس را خبر کند و آن
وقت خربیار و رسوائی بار کن . مرا مرد شهوتران فاسق فاجری قلمداد
خواهند کرد که میخواسته است دامن عفت زنان تارک دنیا را لکه دار کند ...
عکس مرا در روزنامه ها چاپ خواهند کرد و من لولو خرخره دختر بچه ها
و امید پیر دختران خواهم شد . چه دورنمای هولناکی ! مرا با آن پیشخدمت
چشم چران هتل به يك زندان خواهند افکند و شاید هر دورا در يك دادگاه بپای
میز محاکمه بکشند ...

اینهمه را در خیال دیدم ، و بسی چیزهای دیگر را . از اطراف صدای
دویدن میآمد . در گنجهای را گشودم و چراغم را خاموش کردم و از عقب وارد
آنجا شدم و در را بروی خود بستم . بوی ذغال میآمد . جرات تکان خوردن
نداشتم . حساب من پاک بود ، مگر اینکه معجزه ای اتفاق بیفتد ...

از توی آشپزخانه صدای پا میآمد . تعجب میکردم که چرا صدای داد
و فریاد نمیشنوم . معمولاً چنین حادثه ای باید با قیل و قال همراه باشد . ولی
این زنهای تارک دنیا مثل سگهایشان بی صدا بودند ، این امر قابل توجیه نبود ،
مگر اینکه فرض کنم آنها لاله هستند .. در همان لحظه تصور کردم کاغذهایی
را دست به دست میگردانند که روی آنها نوشته شده است : « از این طرف رفت . »
« از آن طرف رفت . »

صدای پانزدیک میشد . خواستم به کنج گنجه فروتر بروم . چیزی

روی پاهای من ریخت و تعادل مرا بهم زد . دستهایم را بی اختیار به اطراف گشودم تا تعادل مرا حفظ کنم . ولی انگار زمین از زیر پایم در میرفت . به پشت افتادم و توده‌ای از زغال روی سر و بدن من ریخت اقیانوسی از ذغال در گنج با احتیاط باز شد . آشنیز خانه روشن بود . ده دوازده نفر زن تارك دنیا که از ترس بهم چسبیده بودند سایه‌های خود را روی من انداختند .

البته نمیتوانستم با این زنهای ترسان و لرزان دست و پنجه نرم کنم . بالاخره زن بودند و ظاهر را لال . و قصد خوردن مرا هم نداشتند . . .

بسرعت تصمیم را گرفتم . بازنها باید حربه زنانه‌ای بکار برد ، یعنی حربه غش و ضعف .

همچنان بیحرکت نقش بر زمین ماندم . چشمهایم نیمه باز و دست و پایم کشیده و نفسم بریده بود . لحظه‌ای بیحرکت مرا تماشا کردند و بعد نگاه استفهام آمیزی به همدیگر انداختند . . .

سپس از یکدیگر دور شدند . آنگاه زن قد بلندی که مرا توی راهرو دیده و بگمانم سرپرست آنها بود پیش آمد و لحظه‌ای بر اندازم کرد . بزبانی که نمیدانستم دستورهائی به آنها داد . یکی از زنهارفت و جاروئی آورد و دیگری بیلچه‌ای . مرا از لای خاکه زغال در آوردند و پایم را گرفتند و روی کف آشنیزخانه کشیدند . نگاه آنها بیش از آنکه خصمانه باشد وحشت زده بود و همه با کنجکاو و حیرت مرا بر انداز می کردند . آن وقت مطمئن شدم که مرا بعنوان طعمه پیش سگها نخواهند انداخت .

چهار زن قویهیکل پیش آمدند و دست و پای مرا گرفتند و مثل مشک آبی بلند کردند و بردند . سرم به عقب افتاده بود و در هوا تکان می خورد . سرپرست دیر را دیدم که بدنبال آن چهار زن می آید . همچون شهیدی بودم که می بردند به خاکم سپارند

بوی دوا به بینی ام خورد و فهمیدم که مرا باطاق بهداری دیر آورده اند . مرا روی تختی خواباندند . سرپرست تن به قضا داد و پیش آمد و بادقت سر تا پای مرا معاینه کرد . حس کردم که مردد مانده است . نه زخمی در بدنم بود و نه اثری از کوفتگی و ضرب دیدگی

سرکه و گاه گل نم زده زیر بینی ام گرفتند . حوله تری روی صورتم انداختند . به شقیقه‌ها و پیشانی ام آب زدند . اثر نکرد . من همچنان بیهوش افتاده بودم .

آنوقت سرپرست دیرتصمیم تهور آمیزی گرفت . دستور داد که همه زن‌ها از اطاق بیرون بروند و خودش پیش آمد و لباس‌های مرا از تنم درآورد . دوباره سر تا پایم را بادقت بیشتری معاینه کرد . بالاتنه و شکم و مفاصل‌ها و بعد ستون فقراتم را دست مالید ، لای چشم‌هایم را باز کرد ، يك انگشت خود را توی دهانم چپاند و لحظه به لحظه تردیدش بیشتر میشد . بالاخره عقلش بجائی نرسید . تنها چیزی که باعث اطمینان خاطر او میشد ضربان منظم و مرتب قلبم بود..

لحظه‌ای از اطاق بیرون رفت و با کتاب‌گنده‌ای در دست برگشت و سعی کرد که راهی برای علاج من پیدا کند.

سرانجام مرا روی تختی خواباند و لحاف را تا زیر گلویم کشید و بعد یکی از زنها را صدا کرد و بر سر بالینم نشاند و پرستاری مرا با وسپرد و سفارش کرد که هر وقت بحال آمدم زنگ خطر را بصدا درآورد .

آنوقت با آنزن تارک دنیا تنها شدم . زن موسیاه زیبائی بود . دو سه دقیقه در گوشه اطاق ایستاد . بعد نزدیک من آمد و در چند قدمی من ایستاد و به خود علامت صلیب کشید و دعائی خواند.. دوباره دو قدم پیش آمد و همان کار را تکرار کرد... سپس روی من خم شد

لحظه‌ای احساس کردم که من حکم اشیاء عتیقه را پیدا کرده‌ام و از خود میپرسیدم که این زن جوان و زیبا که ظاهراً همه عمر خود را در این صومعه بسر برده آیا تاکنون مردی را ندیده است.

خواه بر اثر حجب و خواه بعلت جهل ، تحقیقات خود را تا آنجا ادامه نداد که اختلاف اساسی میان زن و مرد را بچشم ببیند . ولی احساس کردم که حالا دیگر کمتر از من میترسد.

تهور را بجائی رساند که نزدیک من روی صندلی نشست و دست خشکش را روی پیشانی سوزان من گذاشت ..

این حالت البته بدون لذت نبود ولی هر دقیقه که میگذشت فاصله میان من و دوروتی بیشتر میشد . دل دردم نبود.

از پا درآوردن این زن زیبا مثل آب خوردن بود . ولی من نمیتوانستم باین کار تن دردم . هزار تدبیر میاندیشیدم ولی هیچکدام را عملی نمیدیدم . حتی نمیدانستم که این زن زبان انگلیسی یا زبان دیگری که من بفهمم میداند یا نه... .

ناگهان دریافتم که چشم تیزبینش بسته میشود و سرش از چپو راست
 بحرکت درمیآید. آیا ممکن بود چنین لطف بزرگی بکند و بخواب برود
 آرزوی من برآورده شد و او را خواب در ربود.
 همینکه مطمئن شدم که چشمهایش بهم رفته است لحاف را عقب زدم و
 بر آن شدم که یواش یواش از تخت خواب بیرون آیم
 زن پرستار در همان لحظه که من روی تخت بپایستاده بودم بیدار شد.
 مسلماً اولین بار بود که چشمش به هیکل لخت مردی میافتاد.. از جا برجست
 و بیهوش نقش بر زمین شد.
 این دفعه دیگر معطل نکردم و دچار عذاب وجدان نشدم. بسرعت ملافه
 رخت خواب را برداشتم و پاره کردم و دست و پا و دهان زن پرستار را محکم
 بستم. سپس لباسم را پوشیدم و بوسه ای بر پیشانی پرستار زیبا زدم از توی
 گنجه دوا يك شیشه داروی بیهوشی و مقداری پنبه برداشتم و پاورچین پاورچین
 به راهرو رفتم...



فرصت وقت تلف کردن نداشتم . یگراست بطرف اطاق بانوی سرپرست رفتم . پشت در اطاق رسیدم . نوری از زیر آن بیرون میزد . پنبه‌ها را بدوای بیهوشی آغشتم . بطری را پای دیوار گذاشتم و آهسته لای در را باز کردم خانم رئیس روی زمین زانوده بود و با صدای آهسته دعا میخواند پشتش بدر بود . صدای آمدن مرا نشنید . پنبه را زیر دماغش گذاشتم و بادست دیگر محکم پشت گردنش را گرفتم . کمی دست و پا زد و بزودی از حال رفت اورا بیهوش روی تخت خوابش انداختم .

لباس هایش را توی رخت کن پیدا کردم و پوشیدم . اکنون دارای پیراهن بلند سیاه و کلاه سفید زنان تارک دنیا و عینک شده بودم . آئینه‌ای در آنجا نبود ولی خودم را در شیشه پنجره برانداز کردم هیچ نقصی نداشتم . همینکه دسته کلید خانم رئیس را هم بدست آوردم دیگر واقعاً صاحب اختیار این دیر شده بودم .

برای راحتی وجدان پنج اسکناس بیست دلاری روی میز گذاشتم و روی تکه کاغذی چنین نوشتم « این مبلغ ناچیز را صرف امور خیریه بکنید . متأسفم که باعث مزاحمت شما شدم مرا از دعای خیر فراموش نکنید . »

بیرون آمدم و بطری دوای بیهوشی را برداشتم و از پلکان پائین رفتم به آشپزخانه رسیدم و در کوچک رو بیباغ را گشودم . سگها بسرعت رسیدند . پای چپم را محکم پشت در نیمه باز گذاشتم و منتظر شدم تا نزدیک تر آمدند . آنوقت بطری را روی زمین پرت کردم بطری ترکید و محتوی آن بر سطح زمین پخش شد . سگها که جستی

به عقب زده بودند دوباره پیش آمدند و این شیئی عجیب را بوکشیدند. و آنقدر مداومت بخرج دادند تا سرشان گیج رفت و یکی یکی از پا درآمدند دربینی ام را محکم گرفتم و از روی آنها گذشتم و وارد باغ شدم و به جستجوی درخروجی برآمدم راه سنگفرش شده ای مرا تا نزدیک در بزرگی هدایت کرد. دیوارهای بلندی در دو طرف در قرار داشت.

هیچیک از کلیدهای خانم رئیس بدرد نمیخورد. چشمم بکلبه ای افتاد که در گوشه باغ بفاصله بیست متری ساخته شده و ظاهراً مسکن دربان دیر بود نزدیک رفتم و در زدم. پنجره ای باز شد سرمردی با جمجمه تراشیده از آن بیرون آمد ظاهراً بزبان فارسی یا ارمنی چیزی پرسید. انگشت سبابه ام را روی دهان گذاشتم و علامت سکوت دادم. سپس با همان انگشت اشاره کردم که خارج شود و نزدیک من بیاید

ظاهراً با یک تا پیراهن بود، زیرا مدتی طول کشید تا لباس هایش را پوشید و بیرون آمد بدون هیچ بدگمانی از پلکان مقابل در اطاق بطرف من پائین آمد. همینکه به پله آخر رسید مشت جانانه ای از من نحویل گرفت و کمرش خم شد و بیهوش بر زمین افتاد. او را توی اطاقش بردم و بدون جستجوی فراوان کلید بزرگ در را که بمیخی آویزان بود پیدا کردم.

دو دقیقه بعد بیرون دیر بودم و از کوچه ای که خانه ای سفید کوتاهی دو طرفش را گرفته بود میگذشتم. مطلقاً نمیدانستم که کجا هستم..

بزودی بچهارراهی رسیدم که دارای علامات راهنمایی بدوزبان فارسی و انگلیسی بود. یکی از آنها نشان میداد که شهر اصفهان در فاصله سه میلی واقع شده است

نزدیک ساعت دو بعد از نیمه شب من در این لباس زنان تارک دنیا متحیر و مردد در پنج کیلومتری اصفهان بودم در حالیکه دوروتی عزیز با خانواده برادروییچی سرعت تمام در جاده تهران پیش میرفت

ولی دست حوادث همیشه بکمک مأموران خفیه میشتابد. به دقیقه ای نکشید که چراغها، اتومبیلی از دور پیدا شد که سرعت نزدیک می آمد. بزودی از صدای موتور فهمیدم که جیب است. وسط جاده ایستادم و دستهایم را روی سینه گذاشتم و بیحرکت ماندم.

راننده نزدیک بود مرا زیر بگیرد. جیب با صدای گوشخراشی ترمز کرد و باران فحش بر سر من باریدن گرفت. نزدیک رفتم و تا آنجا که ممکن

بود صدایم را نازك كردم و گفتم :

- ممکن است مرا به شهر ببرید ؟

راننده مرد جوان خوش قیافه سبیلوئی بود که کلاه کپی بر سر داشت. ولی انگلیسی نمیفهمید . اعتنائی بمن نکرد و پا را روی گاز فشار داد که برای خود برود. آنآ تصمیم را گرفتم و در همان لحظه که ماشین راه میافتاد بچابکی روی رکاب پریدم و پهلوی او نشستم و با لحن مقدسان گفتم :

- فرزند ، خداوند بشما عوض بدهد !

غرغری کرد و روی گاز فشار داد و ماشین سرعت گرفت.

چهار کیلومتری بدین ترتیب رفتیم تا به دروازه اصفهان رسیدیم در آنجا ماشین را از جاده خارج کرد و بزیر درخت بزرگی برد . سپس ماشین رانگه داشت و پیاده شد و بدون توجه به مقام زهد و تقوای من و بدون رعایت احترام به لباس خواهر روحانی با کمال جسارت خواست به گوهر عفت من دست درازی کند . در همان لحظه که دستهای گناهکارش به جستجوی متاعی که وجود نداشت میگشت با يك ضرب مشت کار او را ساختم ...

سپس جسد بیهوش او را کشان کشان بردم و روی علفزاری انداختم و سر جای او پشت فرمان نشستم . ماشین را برای انداختن و بطرف شهر رفتم .

یکی دو ساعت دیگر راننده وقیح بهوش خواهد آمد و البته کمی پیاده روی به حالش مفید خواهد بود .

دوپیت بنزین پردر عقب جیب بود و من با استفاده از آنها تمام شب را ماشین راندم . لحظه ای پس از طلوع آفتاب به شهر قم در فاصله صد و پنجاه کیلومتری تهران رسیدم . خسته و کوفته بودم . جاده میان اصفهان و تهران که همان راه کاروان رو قدیم است خراب و ویران بود و اکنون جیب احتیاج به بازبینی و شاید تعمیر داشت .

کنار قهوه خانه ای که پمب بنزین هم داشت ایستادم . با کرا پر کردم و وارد سالن قهوه خانه شدم که اندکی استراحت کنم و چیزی بخورم تازه دستور چائی و نان و پنیر داده بودم که دو پاسبان وارد شدند و يك راست بطرف من آمدند . دوباره با همان مشکل همیشگی مواجه شدیم : من فارسی نمیدانستم و آنها هم جز فارسی بلد نبودند .

مردی پیش آمد و مترجم ماشد . به من گفت که مامورین شهر بانی حیرت کرده اند که یک زن تارک دنیا به تنهایی ماشین سواری میکند و در این باره توضیح میخواهند . حق داشتند و من مقصودشان را خوب میفهمیدم ، ولی دیگر حوصله ام سر رفته بود .

قصه عجیب و غریبی از خودم ساختم
دو پاسبان با چشم و دهان باز به من نگریستند و نمیدانستند حرفهای مرا باور کنند یا نه . همانطور که من گرم صحبت بودم یک دسته جهانگرد آمریکائی وارد سالن شدند . ظاهراً شب را در آنجا خوابیده بودند و میخواستند حرکت کنند .

به مترجم اشاره کردم که سرش را نزدیک کند . آنوقت با صدای آهسته و شرمزده ای بیخ گوش او گفتم که احتیاج به قضای حاجت دارم مترجم که جوان مودب و چیز فهمی بود مشکل مرا با پاسبانها مطرح کرد و خودش آمد و مستراح را به من نشان داد .

در را پشت سر خود بستم و معطلش نکردم . بسرعت پیراهن و روسری و عینکهای خواهر روحانی را در آوردم . سپس از پنجره مستراح به باغ قهوه خانه جستم و دور زدم و دوباره از در وارد سالن شدم و با صدای بلند گفتم :
گودمور نینگ !

البته کسی مرا نشناخت که همان خواهر روحانی باشم . بطرف یکی از جهانگردان آمریکائی که بچه ها و چمدانهایش را جمع و جور میکرد رفتم و آهسته با او گفتم :

- باشما عرضی دارم ، لطفاً با من بیرون بیایید .

تعجب کرد ، ولی بدنبال من آمد . بیرون که رسیدیم گفتم ،

- من مامور خفیه آمریکا هستم و فعلاً کارم گیر کرده است . پلیس ایران دنبال من میگردد . باید مرا با سرعت هرچه تمامتر به سفارتخانه آمریکا در تهران برسانید ...

- ولی ، من میخواهم باصفهان بروم !

- بعد باصفهان بروید ، دیر نمیشود . فعلاً کار دولت لازم تر است .

- چطور اینجا آمدید ؟ اتومبیلتان خراب شده است ؟

- اتومبیل من همان جیبی است که آنجا میبینید . دیشب در اصفهان

آنرا کش رفتم ... و من همان خواهر روحانی هستم که پنج دقیقه پیش توی سالن

دیدید ...

سقز را تف کرد و ندائی از سرحیرت بر آورد :

• من که سردر نمی‌آورم .

• لازم نیست سردر آورید .

چند دقیقه بعد که پاسبا نها از تاخیر من مضطرب شده بودند و از خود می‌پرسیدند

چه بر سر من آمده است ، من در کنج يك اتومبیل شورلت پر بار لمیده بودم و

• سبرعت بطرف تهران پیش می‌رفتم .

در کار جاسوسی يك قاعده کلی هست که بموجب آن مامور خفیه در کشور های خارجی حق ندارد با نمایندگان رسمی دولت خودش در آن کشور تماس بگیرد . شورویها این قاعده را تعمیم بیشتری داده اند بحدی که ماموران خفیه در کشورهای خارجی حتی حق ندارند با اعضای حزب کمونیست آن کشور رابطه برقرار کنند .

من هرگز به نمایندگان سیاسی آمریکا در کشوری خارجی رونکرده ام مگر آنکه باین کار مجبور بوده یا هیچ خطری در آن ندیده باشم . در مورد ماموریتی که شرح آن را داده ام فعالیت های من در خاک ایران مخالف مصالح این کشور متفق نبود و من مرتکب هیچ جرم فاحشی نشده بودم ، مگر ربودن يك جیب .

واکنون برای جبران تاخیر و حفظ موقعیت چاره ای نداشتم جز اینکه از مقامات آمریکائی مدد بطلبم . بدین منظور نزدیک ساعت ده صبح در پیاده رو خیابان تخت جمشید در تهران مقابل سفارتخانه آمریکا پیاده شدم .

یکشنبه بود و کسی را که میخواستم ببینم در نمازخانه به کار دعا مشغول بود . من با تعجیل بدنبال او فرستادم . دستگاه شروع به فعالیت کرد . بزودی خبر یافتیم که دوروتی دل و خانواده برادروویچی ساعت نه صبح همان روز با هواپیمائی که از طریق بیروت و روم به پاریس میرفته تهران را ترك کرده اند . حتی فهمیدیم که برادروویچی گذرنامه تازه ای بدست آورده و بدستور دوروتی اسم خود را «تامپسون» گذاشته است . هواپیمای آنها ساعت ۱۱ و ۲۵ دقیقه در بیروت و ساعت ۱۷ و ۳۵ دقیقه در رم ۲۱ و ۴۰ دقیقه در پاریس در

فرودگاه «اورلی» به زمین خواهد نشست . آنگاه با هواپیمای دیگری بسوی لندن پرواز خواهند کرد ...

در آن فرصت کم هیچ هواپیمای جت مسافرتی وجود نداشت که بتواند مرا به آنها برساند . سفارت فوراً تصمیم گرفت که يك هواپیمای « بوئینگ KC ۱۳۵ » از نوع جت که متعلق به نیروی هوایی آمریکا بود و در فرودگاهی نزدیک تهران به زمین نشسته بود در اختیار من بگذارد . این هواپیما میتواند با سرعت مرا به استانبول برساند تا در آنجا سوار هواپیمای « کاراول » مسافری عادی که ساعت ۱۷ حرکت میکرد بشوم ... ولی این هواپیما ساعت ۲۲ و ۵۵ دقیقه یعنی سه ربع ساعت بعد از هواپیمای حامل دوروتی ول و خانواده برادرو و بچی به پاریس میرسید .

فقط يك راه حل وجود داشت و آن این بود که با همان هواپیمای جت نظامی تا پاریس بروم . در این صورت فرصت کافی خواهم داشت ، ولو اینکه به ما اجازه ندهند که در فرودگاه « اورلی » پیاده شویم و مجبور باشیم در فرودگاه دیگر پاریس ، یعنی « بورژ » به زمین بنشینیم .
در ظرف پنج دقیقه تصمیم گرفته و دستور مقتضی داده شد . اتومبیلی مقابل سفارت ایستاد تا مرا به فرودگاه ببرد .

هواپیمای ما همانطور که پیش بینی میکردم در فرودگاه « بورژ » به زمین نشست . بلافاصله يك هلیکوپتر آمد و مرا به فرودگاه « اورلی » برد .

وارد بار فرودگاه شدم و بر طبق قرار قبلی يك جفت طاس بازی از جیبم در آوردم و روی پیشخوان بار ریختم و با خودم مشغول بازی شدم . با این وسیله به ماموری که میبایست با من تماس بگیرد علامت شناسائی میدادم
مردی جوان و موبور با ظاهری بسیار عادی و معمولی نزدیک من آمد و به زبان فرانسه گفت .

– مطمئنید که اینطوری میتوانید بپرید .

جواب دادم :

– نه همیشه ، ولی در هر سه بازی دوبار بردبار من است .

آن مرد گفت :

– من قهرمان طاس بازی هستم . حاضرید يك دست با من بازی

کنید .

- با کمال میل .

به گوشه خلوتی رفتیم تا از دسترس بینائی و شنوائی مردم کنجاودور باشیم و شروع بیبازی کردیم .
همبازی من آهسته گفت :

- به من دستور داده اند که در اختیار شما باشم . حالا چه باید بکنم ؟

- الان میگویم . آیا ترتیب کار را با شرکت هواپیمائی داده اید .
- با زحمت زیاد توانستم يك کارت باز جوئی بدست بیاورم . در صورت لزوم میتوانم خودم را بعنوان یکی از کارمندان شرکت معرفی کنم ...

پیشخدمت را صدا کردم و گفتم که يك صفحه کاغذ و يك مداد بیاورد . وقتی حاضر شد مداد و کاغذ را به همبازی ام دادم و گفتم ،

- هر چه به شما میگویم بالای صفحه طرف چپ به انگلیسی بنویسید .
شروع کنید : « کراچی ، محمد ۲ » . زیرش : « تهران ، علی ۴ » . باز هم زیر آن : « بیروت ، ژان ۲ » ، « رم ، لوئیجی ۳ » ، « پاریس ، هیچ » ، « نیویورک تمام » ، همین . حالا کاغذ را چهار لاک کنید و بعد منتظر رسیدن پرواز شماره ۶۵ باشید . همینکه خانمی با اسم دوروتی ول را که از این هواپیما پیاده میشود و شاید به انتظار رسیدن هواپیمای لندن به سالن مخصوص « ترانزیت » برود دیدید این صفحه کاغذ را بهر صورتیکه میدانید لای گذرنامه او بگذارید بطوریکه نفهمد .

- بسیار خوب !

کاغذ را به دقت تا کرد و در جیب گذاشت . چند دقیقه دیگر بیبازی خود ادامه دادیم . بلندگوها اعلام کردند که پرواز شماره ۶۵ که از مبداء تهران و از طریق بیروت و رم حرکت کرده ساعت ۲۱ و ۴۰ دقیقه به زمین خواهد نشست و ساعت ۲۳ بطرف نیویورک پرواز خواهد کرد .
به همبازی ام گفتم :

- یا الله ، راه بیفتید ، وقتی کار تمام شد بر گردید و مرا خبر کنید ..

او دور شد و من به قسمتی از سالن رفتم که از آنجا می توانستم آمد و رفت مسافران ترانزیت را که از هواپیمای پرواز ۶۵ پیاده میشوند زیر

نظر بگیرم .

ده دقیقه به ساعت ده مسافران هواپیمای ۱ - ۷ DC چمدان بدست از هواپیما پیاده شدند . دوروتی ، همان دوروتی عزیز را دیدم که همان کت و دامن همیشگی و همان کلاه گیس دم گاوی و همان عینک زمخت را با خود داشت بازوی برادروویچی را در دست گرفته بود . برادروویچی با رنگ پریده و حال مضطرب و بدنبال او افراد خانواده اش که بر اثر مسافرت خسته و فرسوده شده بودند پیش میآمدند .

خاطرم جمع شد . ترسیده بودم که مبادا دوروتی رعایت حزم و احتیاط را به جایی برساند که بعد از رسیدن به بیروت هواپیمای دیگری سوار شود و از طریق «دوسلدورف» و «بروکسل» خود را به لندن برساند .

به داخل «بار» برگشتم .

همبازی ام که نامش را نمیدانستم یک ربع ساعت بعد رسید و چشمکی به من زد یعنی که کارها رو به راه است .



۲۰

حسابم را پرداختم و به دفتر پلیس فرودگاه رفتم . کلانتر پلیس هوایی هنوز نیامده بود ، ولی افسر پلیس نگهبان شب آنجا بود .
گذرنامه آمریکا را روی میزش گذاشتم و خودم را معرفی کردم :
- اسم من بروس ویلسون ، شغلم روزنامه نگار . میخواستم خبر مهمی بشما بدهم ...

افسر قیافه جذاب و باهوشی داشت .
- بفرمائید بنشینید ، آقای ویلسون . گوشم باشماست .
- من الان ناظر رسیدن پرواز شماره ۶۵ بودم . دفترخبرگزاری ما در تهران به من اطلاع داده است که رئیس یک دسته از گانگسترهایی که تجارت مواد مخدره میکنند در این هواپیماست ... باید عرض کنم که من فعلاً درباره فعالیت فروشندگان مواد مخدره در همه دنیا مشغول تحقیق و تهیه گزارش هستم و ...
افسر پلیس که دیگر کاری به تحقیق و گزارش من نداشت بعجله پرسید :

- این شخص باچه اسمی مسافرت میکند ؟
- زن است . گذرنامه‌ای از انگلستان دارد و اسمش دوروتی دل است ...

- شما میشناسیدش ؟
- گمان میکنم بتوانم بشناسمش . ولی حتماً تغییر لباس داده است ..
اگر همان کسی باشد که من تصور میکنم ، حتماً حالا به سالن ترانزیت رفته است ...

افسر درچشمان من خیره شد :
- آقای ویلسون ، به اظهارات خود مطمئنید ؟ روسای من دوست ندارند
که بیجهت با کشورهای خارجی سوء تفاهم پیدا کنند ...
- من حاضرم که روبروی این خانم اظهاراتم را تایید کنم و مسئولیت
آنرا بعهده بگیرم .

- در این صورت ، بسیارخوب ...
- مرا در اطاق تنها گذاشت . بسرعت رفت و دستورهایی لازم را داد .
از شادی در پوست نمیکنجیدم . دوروتی عزیز حتما منتظر چنین
کلکی نبود ...

پنج دقیقه بعد دوروتی از دور پیدا شد . دو مامور پلیس دو طرفش
را گرفته بودند . دوروتی داد و فریاد راه انداخته بود و با صدای بلند
اعتراض کرد ،

- یعنی چه ؟ نمیفهمم ... من میخواهم فوراً به سفارت انگلستان تلفن
کنم ! باید جواب پس بدهید ...

ناگهان چشمش به من افتاد . دهانش بازماند و نفسش برید .
لحظاتی در زندگی هست که آدمی احساس میکند همه زحمات و
رنجهایش جبران شده است . این یکی از همان لحظات بود . اگر بگویم
که از فرط خوشحالی در عرش برین بودم کم گفتم . از شدت وجد و شغف در
پوست نمیکنجیدم ...

دوروتی نفسی تازه کرد . خودداری نتوانست و بی اختیار از من
پرسید :

- شما چطور اینجا آمدید ؟
گفتم :

- خانم رئیس دیر قالیچه حضرت سلیمان را به من قرض داد . پس
خودتان هستید ؟ ..

به افسر پلیس رو کردم و گفتم :

- خودش است . مطمئن باشید .

دوروتی دوباره خشمگین شد :

- لطفاً ممکن است بفرمائید غرضتان چیست ؟

گفتم :

- البته ، الان میفهمید .

افسر پلیس به من اشاره کرد که خاموش شوم . سپس به دوروتی گفت :

- گذرنامه‌تان را ببینم .

گذرنامه‌اش را که در یک جلد پوستی قرمز رنگ قرار داشت باو داد . افسر پلیس يك يك صفحه‌های آن را بدقت واری کرد ...

- خانم دل ، شما زیاد مسافرت میکنید .

- چه اشکالی دارد ! مگر حق ندارم مسافرت کنم !

- چرا ، چرا !

دوروتی نگاهش را از من برنمی‌داشت . باسانی میشد حدس بزنم که چه فکری میکند و چطور حاضر است مبلغ هنگفتی بدهد بشرط آنکه بداند چه آشی برایش پخته‌ام .

افسر پامیس صفحه‌ها را يك يك ورق میزد . یواش، یواش داشتم مضرب میشدم که مبادا کاغذ وجود نداشته باشد . در این میان افسر پلیس گذر نامه را از جلدش بیرون کشید و صفحه کاغذ مورد علاقه من روی زمین افتاد .

- این چیست ؟

دوروتی سریع الاانتقال بود و فوراً دستگیرش شد . از شدت خشم رنگش پرید و فریاد برآورد :

- از این آقا بپرسید ، حتما میداند .

«این آقا» من بودم . افسر به من نگریست . من شانه‌ها را بنشانه بی اطلاعی بالا انداختم . افسر با صدای بلند مطالب روی کاغذ را خواند :

- کراچی ، محمد ۲ ... تهران ، علی ۴ ... بیروت ، ژان ۲ ... ، رم ، لوئیجی ۳ ... پاریس ، هیچ . نیویورک ، تمام .

نگاه استفهام‌آمیزی به دوروتی انداخت رنگ چهره دوروتی از زردی به سرخی گرائیده بود .

- خانم دل، مقصود از این اشارات چیست !

. من چه میدانم ! اصلاً این کاغذ را نمیشناسم و ندیده‌ام ، حتماً کس

دیگری آن را لای گذرنامه من گذاشته‌است . .

- صحیح می‌فرمائید ؟ . البته . البته .

- میتوانم ثابت کنم که این خط من نیست .

- کسی ادعا نکرد که این خط شما باشد ، خانم دل !
اگر کارد به دوروتی میزدی خونش در نمی آمد . من از خوشحالی روی
پابند نبودم . دوروتی مرا با انگشت نشان داد و فریاد زد :
- این کار کار اوست .
بالجن مطمئنی گفتم !
- حاضرم که کارشناس بیاید و خط مرا امتحان کند .
از سر حرف خود پائین آمد :
- نه . لازم به زحمت نیست . این مرد خیلی ناقل است .
بالاخره مجبور شده بود به برتری من اعتراف کند . قند توی دلم
آب میشد .

افسر پلیس با سماجت گفت :
- بالاخره معنی این کلمات را نفهمیدم .
من دخالت کردم :
- بگمانم اینها قرار ملاقات با فروشندگان مواد مخدره باشد و این
ارقام هم نماینده مقادیری است که باید به آنها تحویل داده شود .
رنک از روی دوروتی پرواز کرد و زیر این ضربه از پا درآمد .
- فروش مواد مخدره ... این دروغ را از کجا پیدا کردید ؟
- بازی در نیاورید . دیگر دستتان باز شده است .
از لای دندانهای فشرده اش غرید :
- که اینطور ؟ ... پشیمانم که چرا وقتی بدست من افتاده بودید
شما را نکشتم ...

به افسر پلیس گفتم :
- این حرفها را یادداشت بفرمائید ، من اتخاذ سند میکنم .
دوروتی فهمید که چه غلطی کرده است . نفس بلندی کشید و چشمهایش
را بست تا خونسردی خود را بدست بیاورد . دو نفر از ماموران گمرک
چمدانهای او را آوردند و باتفاق يك مامور پلیس مشغول واری آنها شدند .
من گفتم :

- توی این چمدانها چیزی پیدا نمیکنید . از روی آن یادداشت معلوم
میشود که فروش آخر در رم بوده است . پاریس : هیچ . نیویورک : تمام
یعنی ماموریتش را تمام کرده است و پول را تحویل میگیرد .

وقتی کار آنها پایان رسید افسر پلیس دستور داد :

– يك مامور زن حاضر کنید که بدن او را بکاود .

رنك دوروتی برافروخت و گفت :

– نه ، اجازه نمیدهم . حق ندارید به بدن من دست بزنید . حتی اگر طرف زن باشد ! من باید به سفارتخانه خبر بدهم !

یکی از ماموران كمرك گفت :

– حتما چیزی باخود دارد . هر وقت کسی اینطور اعتراض بکند حتما چیزی با خود دارد .

زنی آمد و خواست دوروتی را باطاق خلوت ببرد . دوروتی بشدت اعتراض می کرد . افسر پلیس تهدید کرد که اگر به رغبت حاضر باین کار نشود به ماموران مرد دستور خواهد داد که او را لخت کنند . آنوقت دوروتی حاضر شد که باطاق خلوت برود .

از شدت خنده خودداری نمیتوانستم . گفتم :

– خوب مجش را گرفتید . بنظر من باید اثر انگشتش را به آگاهی بفرستید . شنیده ام که در هر مملکتی به قیافه مبدل در میآید . مثلاً در ایران که بود لباس خواهران روحانی را میپوشید ...

افسر پلیس سری تکان داد و گفت :

– کار عاقلانه ای میکرده است . لباس خواهران روحانی برای مخفی کردن مواد مخدره کاملاً مناسب است .

– این موجودات خیلی نا قلا هستند . سر شیطان را هم کلاه میگذارند . مشغول پرگوئی شدیم . افسر پلیس داستان زنی را نقل میکرد که در شکم سگش الماس به نیویورک میبرده است . سگ را جوری تربیت کرد که الماسها را براحتی می بلعیده . همینکه به نیویورک میرسیدند مسهل به سگ میداده و دوباره الماسها را مالک میشده است ...

– خوب ، میدانید چطور مشتش باز شد ؟

گفتم :

– لابد سگ بیچاره به «انجمن حمایت حیوانات» شکایت کرد .

– نخیر ، یکروز سگ بیچاره دلش درد گرفته و قبل از حرکت هواپیما مقداری علف خورده است ، از همین علفهایی که سگها بعنوان مسهل میخورند و بعد توی قفسش کثافتکاری میکند .

البته میدانید که قفس حیوانات را توی انبار توشه میگذارند و مسافران حق ندارند حیوانات را پهلوی خود نگه دارند ... مأمور راهنمایی که قفس را پاک میکرده الماسها را پیدا کرده است . مضحك است ، نه ؟
فرصت نکردم جواب او را بدهم . مأمور بازبینی برگشت و تن پوش مخصوص دوروتی را که من خوب میشناختم ، یعنی همان غلاف لاستیکی گلو و گشاد و کلاه گیس را با خود آورد ... همه را دسته کرد و روی میز انداخت و گفت :

- اینها را باش ! مثل اینکه به کارناوال میرفته !

افسر پلیس با تعجب پرسید :

- اینها همه مال اوست ؟

- البته ، بعقیده شما این خانم چند ساله است ! دست کم پنجاه

سال ، نه ؟

- از روی گذرنامه اش چهل و چها رسال .

- عجب ! .. ولی من سررهمبلنی که شما بخواهید شرط میبندم که سی سال

بیشتر ندارد . شاید کمتر !

البته اطلاعات من در این زمینه کامل بود ، ولی چیزی بروز ندادم . وقت میگذشت و من میبایست مطمئن بشوم که آیا از آنطرف کارها رو برآه شده است یا نه : به افسر پلیس گفتم :

- معذرت میخواهم ، اجازه میدهید بروم و چند دقیقه دیگر برگردم .

باید بروم با چند نفر از دوستان که ساعت ۲۳ با پرواز ۶۵ به نیویورک میروند خدا حافظی کنم ...

- بسیار خوب ، ولی برگردید ... باید زیر این ورقه را امضاء

کنید .

- خاطر جمع باشید .

بیرون رفتم و همبازی خود را مقابل دفتر شرکت هواپیمایی پیدا

کردم .

- حال و احوال چطور است ؟

- همه افراد خانواده توی سالن ترانزیت نشسته اند ولی دارند خسته

میشوند . تا چند دقیقه دیگر هواپیما حرکت میکند .

- ولی قبل از حرکت من باید آنها را ببینم :

ملاقات از خلال نرده های قسمت ترانزیت حاصل شد . من حق ورود به

سالن را نداشتم . برادرو بیچی مرا شناخت و بطرفم آمد . به او گفتم :

- خانم دل اینجا میماند شما همراه این دوست بروید ...
دستم را روی شانه همبازی ام گذاشتم و گفتم :
- شما را تا دم هواپیمائی که ساعت ۲۳ حرکت میکند راهنمائی
خواهد کرد .

برادروییچی که داشت مضطرب میشد پرسید :
- ما کماکان به لندن میرویم ؟
فکر کردم که بهتر است حقیقت را به او بگویم که مانع اشکالات بعدی
بشوم . صدایم را آهسته کردم که سایر مسافران نشنوند و گفتم :
- نخیر . فکر کردیم که بهتر است مستقیماً به نیویورک بروید هم
فاصله اش بیشتر است و هم امنیت بیشتر دارید .
از این تغییر برنامه خوشحال شد . در هر حال به من اعتماد داشت
زیرا دوروتی خودش را پیش او همکار من معرفی کرده بود . چشمکی به او زدم
که خاطرش جمع باشد و گفتم :

- کارها رو به راه است . سفر بخیر !
- متشکرم ، آقای ویلسون .
واقعاً موجود ضعیف و ترسوئی بود . به همبازیم گفتم :
- آنها را بدست شما میسپارم . گمشان نکنید .
- خاطر جمع باشید .
- راستی اسم شما چیست ؟
- امروز اسم «برنار» است ، ولی دیروز چیز دیگری بود و فردا لابد
چیز دیگر .

- فهمیدم . موفق باشی ، برنار .
- دیگر کی شمارا ببینم ؟
- وقتی هواپیما حرکت کرد و اینهارفتند ، بیایید توی بار .
صدای بلندگو برخاست که مسافران پرواز ۶۵ به مقصد نیویورک را
دعوت به سوار شدن میکرد . به بار برگشتم و بتنهالی مشغول طاس بازی شدم .
در ساعت ۲۳ و ۲ دقیقه صدای بلندشدن هواپیما را شنیدم . در ساعت ۲۳ و
۵ دقیقه برنار پیش من آمد و گفت :

- کار تمام شد . همه افراد خانواده بطرف نیویورک پرواز کردند...
دهانم به خنده گشوده شد ،
- يك گیلان مهمان من باشید .

- بسیار خوب .

چند دقیقه بعد به دفتر پلیس برگشتم . هنوز دوروتی با افسر کشمکش و دعوا داشت . کت و دامنش بطور گل و گشاد دوروبر اندام او آویزان بود و دوروتی بکمک انگشتهایش میکوشید موهایش را که از زیر کلاه گیس آزاد شده بود به حال طبیعی در آورد .

افسر پلیس به من گفت :

- عجب لجاره ایست !

من نگاهی به دوروتی کردم و خودم را به تعجب و تحیر زدم . بالحن حیرت زده ای گفتم ،

- شما اینجا چه کار میکنید ؟

نگاهی بمن کرد . من نزدیک افسر پلیس رفتم . افسر گفت :

- حق دارید که او را در این قیافه شناسید .

چشمکی به دوروتی زدم که گوشی دستش باشد . بعد به افسر گفتم :

- ولی من می شناسمش . همکار من است . اسمش هم «فالسیس» است ..

دوروتی فالسیس (۱)

افسر پلیس از روی صندلی برخاست و با سوعظن بمن نگریست ،

- موضوع چیست ؟

توضیح دادم :

- خانم دوروتی فالسیس روزنامه نویس است و مثل من درباره تجارت مواد مخدره تحقیق میکند . ما با هم در ایران آشنا شدیم ... این چه ریختی بود که خودت را درست کرده بودی دوروتی ؟

لحن من عتاب آلوده بود و دوروتی سرش را زیر انداخت .

اکنون مطمئن شده بودم که مطلب را فهمیده و آماده است طنابیی را که

بطرفش انداخته ام بگیرد و خود را از گرداب بیرون بکشد .

با صدای نازکش به من گفت :

- میخواستم سر شما مسخرگی در آورم . خود من در ایران این

اطلاع را به خبر گزاریتان دادم و شرح مشخصات قیافه جدیدم را گفتم .

مطمئن بودم که به پلیس خبر خواهید داد تا برای خودتان حسن سابقه ایجاد

(۱) « فالسیس » در لهجه عوام آمریکائی بمعنی « پستان مصنوعی »

است .

کنید و مقاله مفصلی در این باره بنویسید ... میخواستم صبر کنم تا مقاله شما چاپ شود و آنوقت شمارا هو کنم . پس از این ماجرا حتما دست از این تحقیقات برمیداشتید و من در این میدان یکه و بی رقیب میشدم ...

بدجنس ! حقه باز غریبی بود ! خوب محملی تراشید ولی افسر پلیس دست بردار نبود و باین زودی قانع نمیشد . باو گفتم :
- متاسفم که اینجور وقت شما را تلف کردم . کار غلطی بود ، تصدیق میکنم ...

رنگش برافروخت و گفت :

- من مجبورم هردو شما را بجرم اهانت به دستگاه دولتی بازداشت کنم . امشب را باید در بازداشتگاه بگذرانید .

بالحن اعتراض آمیزی گفتم :

- هرگز چنین کاری نخواهید کرد . شما فرانسوی هستید و فرانسویها اهل خنده و شوخی هستند ... اگر من جای شما بودم فقط این خانم را بنفع امور خیریه شهر بانی جریمه میکردم ...

سیکاری روشن کرد تا فرصت اندیشیدن بیابد . دوباره گفتم :

- این از آن کارهای زنهاست ! و انگهی يك مدت که استراحت کرد و بیکار گشت عقلش سر جایش بر میگردد ، مگر نه ؟

افسر پلیس نگاه خشم آلودی به من کرد و گفت :

- آقای ویلسون ، من از شما کسب تکلیف نکردم .

بروی خودم نیاوردم و ادامه دادم :

- بالاتر از همه آنکه شما حتی نمیتوانید بر او ایراد بگیرید که با گذرنامه تقلبی وارد فرانسه شده است ، برای اینکه این خانم در ترانزیت بود و فقط در لندن از هواپیما پیاده میشد .

- خیلی خوب ، حالا هم برود به لندن .

دوروتی گفت :

- آخرین هواپیما حرکت کرده و رفته است .

قیافه افسرده ای داشت . من پشت سرم را خاراندم و وانمود کردم که دارم فکر میکنم . بعد پیشنهاد کردم !

- اجازه بدهید . من حاضرم ضامن این خانم بشوم و حتی وثیقه ای

بسپارم .

افسر پلیس سوتی کشید و گفت :
. شما آدم خیلی خوبی هستید . اگر من بجای شما بودم يك كتك حسابی
باین خانم میزدم ! متاسفم که خودم نمیتوانم این کار را بکنم ! حیف!
قیانه شیطنت آمیزی گرفتم :
- کی به شما گفت که من قصد چنین کاری را ندارم ؟ شاید برای همین
منظور باشد که میخواهم او را با خودم ببرم .
افسر نگاهی به من کرد . خنده شرارت باری روی چهره اش
پیدا شد

- چه وثیقه ای میتوانید بپارید ، آقای ویلسون ؟
دفتر چك مسافرتی را از جیبم در آوردم و بسرعت حساب کردم و گفتم .
- هزار دلار .
- چیزی نیست .
- برای يك شب ، خیلی هم زیاد است فردا صبح برش میگردانم تصمیمش
را گرفت .

- بسیار خوب ، آقای ویلسون . ضمنا يك صفحه کاغذ بردارید و گواهی
کنید که شما این خانم را میشناسید و ضامن او میشوید !
خودنویسم را در آوردم و گفتم :
- امر شماست .
هرچیز یا هر کس را که بخواهید میتوانید بدست من بپارید من آدم
قابل اعتمادی هستم .

۲۱

آن روز صبح دوشنبه ساعت ده دوروتی در آپارتمان یکی از هتل‌های خیابان «شانزه لیزه» هنوز تحت مراقبت دقیق من بود .

زیردوش بودم که دوروتی بسفارت انگلیس تلفن کرد که با او بفرودگاه اورلی بروند و چمدانهایش را از گمرک در آورند . صدای حرف زدن او را می‌شنیدم اما نمی‌فهمیدم چه می‌گوید .

ماتوی رختخواب باهم صلح کرده بودیم . حالا که کار تمام شده بود دیگر چرا سر برهم بگذاریم ؟ دست اول را در اصفهان او برده بود ، ولی دست دوم و دست سوم (یعنی دست نهائی) را من برده بودم . برادروییچی و خانواده اش اکنون به نیویورک رسیده بودند و اعضای سازمان «سیا» آنها را در اختیار خود داشتند . دوروتی دیگر کاری نمیتوانست بکند جز اینکه لوطی منش بشود و با چهره گشاده به باخت خود اعتراف کند ...

من از زیر دوش در آمدم . تلفنش تمام شده بود . پرسیدم:

- اوضاع رو براه است ؟

- کاملاً . تا یک ربع دیگر یک نفر می‌آید .

- من هم باشم ، خواهم آمد . می‌خواهم هزار دلار را پس بگیرم ..
بطرف من آمد هوای آپارتمان گرم بود و دوروتی لازم ندیده بود که

لباسی برتن کند . از من پرسید :

- می‌خواهی بدنت را خشک کنم ؟

این از آن نوع پیشنهادهائی است که من هرگز نتوانسته‌ام رد کنم بخصوص وقتی از طرف زن جوان و زیبایی باشد . دوروتی در این کار کاملاً سررشته داشت ، آنچنان سررشته داشت که مالحظه‌ای بعد، بی آنکه بفهمیم

چه شد ، دوباره توی رختخواب بودیم ...

خلاصه کنم :

کسی زنگ در را زد . دوروتی از تخت پائین جست .

- من میروم باز میکنم . تو تکان نخور .

کفشهای راحتی اش را بارو بدوشامبر من پوشید و در راهرو ناپدید شد
صدای او را شنیدم که چند کلمه ای گفت و بعد در را بست . سکوتی برقرار شد .
حتماً مأمور سفارت نبوده است . با صدای بلند پرسیدم :
- کی بود ؟

جواب نیامد . کمی مضطرب شدم - از تختخواب بیرون آمدم . هنوز
روی پا نایستاده بودم که دیدم دوروتی با طنابانچه خفیف در دست راست و لبخند
عجیبی در گوشه لب وارد شد و فرمان داد .
- همانجا که هستی بایست - دستها را بالا ببر و تکان نخور .
فوراً فهمیدم که شوخی نمیکند ، ولی من بروی خود نیاوردم .
و گفتم :

• - عجیب است ! این اسباب بازی را از کجا پیدا کردی ؟

بالحن آمرانه ای تکرار کرد ،

- تکان نخور .

نگاهش مثل نگاه مار سرد و بی احساس بود . دستهایم را تاروی شانه هایم
بالا بردم . دوباره لبخندی زد ، لبخند قساوت آمیزی .

- احمق بیچاره ای که گمان میکردی مرا گول زده ای !

با خود گفتم : خوب ، پس معلوم میشود هنوز کار تمام نشده است .
دوروتی گفت :

- الان میکشمت .

بالحن هزل آلودی گفتم :

- مثل عنکبوتهای ماده که بعد از جفت گیری نرهای خود را میخورند .

گمان میکنم که حرف مرا نشنید .

- احمق جون ، الان میکشمت . ولی خیلی ناراحتم که بمیری و فکر

کنی که توانسته ای سر من کلاه بگذاری .

من از شدت ترس نیمه جان بودم زیرا میدانستم هیچ چیز خطرناک تر از
آن نیست که سلاح آتشی در دست زنی قرار گیرد اولاً که زنها برسریک آره یانه

شلیک میکنند و ثانیا تا آخرین گلوله سلاح را خالی نکنند آرام نمیگیرند .
کم کسی است که جان سالم بدر ببرد ... وانگهی تختخواب و فاصله‌ای که
میان ما بود عملاً امکان هر گونه دفاعی را از من سلب میکرد .

گوشم را پیش بردم و گفتم :

- معذرت میخواهم ، نشنیدم .

امیدوار بودم که نزدیک‌تر بیاید . ولی دوروتی گول نخورد و حتی
حاضر نشد حرف‌ها را تکرار کند . بالحن مطمئنی گفت :

- حالا همه چیز را برایت میگویم . اولاً من برای «اینتلینس سرویس»
کار نمیکنم بلکه مأمور اداره جاسوسی شوروی هستم . . . ثانیاً تمام این کارها به
تحریک خود ما صورت گرفت . . . ثالثاً برادروویچی هم مأمور خود ما است . رابعاً
اسراری که برادروویچی برای سازمان «سیا» فاش خواهد کرد ظاهراً راست
ولی باطنا دروغ است و در جهت اجرای نقشه سازمان ما است و منظور از آن
یک چیز است : گمراه کردن پلیس آمریکا در خاورمیانه و پیش بردن نقشه مورد
نظر شوروی در ظرف دو سال آینده . . . همین! . . . آیا مطلب دیگری هست که
بخواهی بدانی ؟ ما فقط وقتی از تهران حرکت کردیم که خبر فرار ترا
از دیر شنیدیم

من میدانستم که تو بهر صورتی هست فرار خواهی کرد لازم بود که تو
به من برسی تا برادروویچی را بخيال خودت از چنگ من درآوری و با آمریکا
بفرستی ، زیرا انگلیسیها اصلاً از این ماجرا خبر ندارند .

دیدم کسی در راهرو حرکت میکند و گمان کردم همان یاروئی است
که این ظپانچه خفیف را برای دوروتی آورده بود .
دوروتی دوباره گفت :

- تو برای عشق‌بازی پسر خوبی هستی ، خیلی خوب ، ولی مأمور خفیه
بدی هستی ، خیلی بد... خدا حافظ ، احمق عزیزم ...

دست مسلحش را بالا برد و مرا هدف قرار داد . دیدم که انگشتش بطرف
ماشه حرکت کرد از فرط ناامیدی و بیچارگی خودم را بطرف اطاق حمام
پرت کردم ...

تق ! تق ! تق ! تق ! تق ! .. درست! تمام ذخیره انبار گلوله تادانه
آخر شلیک شد . بعد صدای تق مخصوص تمام شدن گلوله را هم شنیدم و
بسرعت از جا جستم ...

دوروتی بشکم بر زمین نقش بسته بود . روی پشتش رب دوشامبر من مثل کفگیرسوراخ سوراخ شده بود و خون از آن بیرون میزد . من از فرط حیرت سرجا خشکم زد . لیلا حسنی را دیدم که با طپانچه‌ای در دست وارد اتاق شد . بطرف من دوید . گمان کردم آمده است که دوباره مثل تهران به من سیلی بزند ولی این بار دستهایش را دورگردن من انداخت و گفت :
- هوب !.. عزیزم !.. عزیز دلم !.. این زن بدحنس میخواست ترا بکشد ؟.. خوشحالم که سر بزنگاه رسیدم...،

مردی دوان دوان وارد شد . مردی بود شبیه مردم اطراف دریای مدیترانه و با ظاهری بسیار آراسته و متشخص . بنظر آمد که قبلا او را جایی دیده‌ام . پرسیدم :

- شما که هستید ؟

- من عموی لیلا هستم !

نفسش بریده بود و با زحمت حرف میزد . بطرف ما پرید . طپانچه را از دست لیلا بیرون کشید و توی جیب گذاشت . بعد يك دستمال ابریشمی سفید درآورد و عرق خود را کشاند .

- آقای عزیز ، اگر میدانستید... هرکاری که بگوئید کردم تا بلکه جلو او را بگیرم...! بعد از آنکه در تهران رو بروی هتلتان بشما تیراندازی کرد من هفت تیرش را گرفتم و قایم کردم . بدنبال شما تا اصفهان آمد و يك مشت آدمکش مزدور را استخدام کرد که شما را ..

لیلا مرا بشدت درآغوش می‌فشرده و گونه‌اش را به سینه من چسبانده بود ، بدین ترتیب مقداری از برهنگی من پوشیده میشد . پرسیدم :

- عالی‌قاپو را میگوئید ؟

- بله ، آقا ، کار او بود . و آن بمبی که توی اطاقتان ترکید ! عجب

کابوسی گذراندم آقا !

پیشانی‌اش را در دست گرفت .

- وحالا ! این زن را هم او کشته است ؟

با احتیاط جواب دادم :

- بله ، اینهم کار اوست .

لیلا بصراحت گفت :

- بله ، کار من است . میخواست هوب را بکشد که من رسیدم . میفهمید
زن بدجنسی بود ، لازم نیست برایش دلسوزی بکنید ؛
لیلا ! چه زن بی نظیری ! خودش سه بار سعی کرده بود که مرا بکشد
ولی تحمل نکرده بود که زن دیگری این کار را به عهده بگیرد !
عمو گفت :

- حالا باید فکری برای نجات او بکنیم . بگوئید که شما این زن
را کشته اید .
گفتم :

- اصلا در این خیال نباشید . در هر حال جرم او قابل تخفیف است
زیرا آنرا بحساب جنایت احساساتی و عشقی خواهند گذاشت . يك و كيل زبردست
توی این مملکت میتواند او را تبرئه کند . حالا اجازه بدهید لباسم را بپوشم
و شما را تا کلا نتری همراهی کنم ...
لیلا روی پنجه های پایش بلند شد و لبهای مرا بوسید .
- نمیدانم چقدر خوشحالم ، هوب ! ..
- نه باندازه من ، عزیزم !

من از حالا در فکر گزارشی بودم که میخواستم برای واشنگتن تهیه
کنم . البته در آنجا ماجرای اخیر را شرح نخواهم داد . و آنوقت برای
سازمان مسلم خواهد شد که من زبردست ترین جاسوسان هستم . دوروتی هم
که دیگر وجود ندارد تا حرف مرا انکار کنند ...
ولی قول میدهم که دفعه دیگر چشم و گوشم را بیشتر باز کنم .
قول میدهم .

پایان



کانون انتشارات « ماد »

بزودی منتشر میکند :

مبارزه پنهانی در تنگه خیبر

یادداشت‌های هوبرت بونیسور

عضو اداره ضد جاسوسی امریکا

« مبارزه پنهانی در تنگه خیبر » یکی از پرمجاثرترین کتاب‌هایی است که وقایع آن در مرز سه کشور آسیایی روی میدهد . قهرمان این کتاب کسی جز هوبرت بونیسور که خوانندگان با عملیات شگفت‌آور او در کتاب « مبارزه پنهانی در ایران » آشنا شده‌اند نیست . با مطالعه این کتاب که ماجرای سراسر زدو خورد جاسوسان شرق و غرب را برای بدست آوردن یکی از بزرگ‌ترین اسرار نظامی عصر حاضر شرح میدهد خواننده به آنچه که در پشت پرده سیاست جهانی میگذرد پی میبرد . این کتاب بزودی از طرف کانون انتشارات ماد چاپ و منتشر خواهد شد

کانون انتشارات « ماد »

بزودی منتشر میکند :

مبارزه پنهانی در ژاپن

یادداشت‌های هوبرت بونیسور

عضو اداره ضد جاسوسی امریکا

پایتگاه‌های امریکا در ژاپن بخطر افتاده است ! جاسوسان يك کشور بیگانه زنی زیبا و هوس‌انگیز را بدام انداخته‌اند و بوسیله اوسعی میکنند اسرار نظامی امریکا را در ژاپن بدست آورند . « مبارزه پنهانی در ژاپن » شرح ماجرای مبارزات قهرمانانه هوبرت بونیسور ، قهرمان کتاب «مبارزه پنهانی در ایران است» که زنها در برابرش دل از دست میدهند و مردان نیرومند مقابلش از پای درمی‌آیند. صحنه‌های کتاب « مبارزه پنهانی در ژاپن » بنا به اظهار نظر روزنامه‌های خارجی تاکنون در هیچ کتاب ماجرائی مشاهده نشده است . این کتاب بزودی از طرف کانون انتشارات « ماد » منتشر

خواهد شد .

کانون انتشارات « ماد »

بزودی منتشر میکند :

مبارزه پنهانی در جزیره شیطان

یادداشت‌های هوبرت بونیسور

عضو اداره ضد جاسوسی امریکا

هوبرت بونیسور ، قهرمانی که با او آشنا شده‌اید ، پس از پیروزی درخشانی که در ژاپن بدست میاورد عازم جزیره « واک » که معروف به جزیره شیطان است میشود . این جزیره در اقیانوسیه ، در ۹۰۰ کیلومتری شمال جزایر مارشال قرار گرفته و مساحتش ۸ کیلومتر مربع است . در سال ۱۹۴۱ نیروهای ژاپنی آنرا اشغال کردند ولی صدای امریکا در سال ۱۹۴۴ آنرا مجدداً تصرف نمود . حوادثی که در کتاب « مبارزه پنهانی در جزیره شیطان » خواهید خواند ماجراهای شورانگیز و هیجان‌آوری است که در این جزیره که مرکز توقف هواپیماهای قاره‌پیماست میگذرد . « مبارزه پنهانی در جزیره شیطان » بزودی از طرف کانون انتشارات « ماد » منتشر خواهد شد

کانون انتشارات « ماد »
بزودی منتشر میکند :

مبارزه پنهانی در سنگاپور

یادداشت‌های هوبرت بونیسور
عضو اداره ضد جاسوسی امریکا

در این کتاب که بزودی خواهید خواند هوبرت بونیسور قهرمانانه-ترین عملیات جاسوسی را که شاید تاکنون در دنیا سابقه نداشته است انجام میدهد . شاید در هیچ يك از یادداشت‌های خود ، قهرمان شکست ناپذیر امریکائی تا این حد دست بمبارزه نزده و تا این درجه در برابر مشکلات عظیم ، فکر و ابتکار از خود نشان نداده است . این کتاب یعنی « مبارزه پنهانی در سنگاپور » بزودی از طرف کانون انتشارات « ماد »

منتشر خواهد شد

کانون انتشارات « ماد »

بزودی منتشر میکند :

مبارزه پنهانی در لندن

یادداشت‌های هوبرت بونیسور

عضو اداره ضد جاسوسی امریکا

يك نفر سیاه پوست ، یکنفر زرد پوست و يك نفر سفید پوست یعنی سه نفر از سه نژاد مختلف در لندن بدنبال یکی از بزرگترین اسرار قرن حاضر میگردند . اگر این اسرار بدست هر يك از آنها بیفتد ، دولتهایی که هر يك از آنها را بلندن فرستاده صاحب نیرومندترین حربه های جهان میشود . هوبرت بونیسور، قهرمان کتاب «مبارزه پنهانی در ایران» در اینجا هم وارد میدان خواهد شد . اما آیا این بار هم پیروزی نصیب او خواهد گشت یا کتاب « مبارزه پنهانی در لندن » پایان کار این جاسوس زبردست است؟ پاسخ این معما را بزودی در کتاب « مبارزه پنهانی در لندن » که توسط کانون انتشارات « ماد » منتشر خواهد شد خواهید خواند

ماد

تاکنون این کتابها از طرف کانون انتشارات « ماد »

منتشر شده است :

ماموریت در تهران

یادداشت‌های سروان اریک زیگفرید



مبارزه پنهانی در ایران

یادداشت‌های هوبرت بونیسور

عضو اداره ضد جاسوسی امریکا

کانون انتشارات « ماد » هر ماه یک کتاب سراسر ماجرا و هیجان انگیز

که از میان صدها کتاب خارجی انتخاب شده و بوسیله زبردست

ترین مترجمان ایرانی بفارسی ترجمه شده است بخوانندگان

گرامی تقدیم میکند

مبارزه پنهانی در ایران

امروزه مطالعه کتابهای پلیسی و جاسوسی و بطور کلی مطالعه کتابهای پر ماجرا و هیجان انگیز در سراسر جهان یکی از سرگرمی های مردم است . وقتی قهرمان کتاب مردی یا زنی درستکار و وطن پرست و شرافتمند باشد و در سراسر کتاب با نیروهای بدی و زشتی ها و پلیدی ها بمبارزه ادامه دهد ، کتابهای مزبور می تواند درس عبرتی برای جوانان که اغلب دستخوش هیجانان روحی میگردند باشد . بهمین دلیل کانون انتشارات «ماد» سعی کرده است بهترین نوع این کتابها را که در عین حال پر از ماجراهای هیجان انگیز و حیرت آور باشد به خوانندگان عرضه کند . کتاب « مبارزه پنهانی در ایران » یکی از همین سلسله کتابهاست که سالها پس از مطالعه ، وقایع شورانگیز آنرا فراموش نخواهید کرد

بها : ۱۸ ریال

شرکت سهامی چاپ کمر